



مقدمه:

گل راببین

وعظمت خدای را درک کن

وعشق

وعشق است که کوه را آب میکند

فصل اول:

از زمانی که یادم میاد خوابهای عجیبی میدیدم ولی درون یکی از این خواب ها یک نفر صدام می کنه وقتی از خواب بیدار می شم یادم نمی یاد چی می گفت. اسم من سارا هست ۲۴ سالمه توی یک خانواده معمولی زندگی می کنم. پدرم استاد دانشگاه ومادرم معلم یک برادر دارم اسمش سیاوش دانشجوی دکترای روانشناسی هست خود من هم دانشجوی پزشکی هستم. قیافه معمولی دارم موهام طلایی و صورت کشیده ای دارم لب های قلوه ای چشم های درشتی دارم که از پدرم به ارث بردم ابروهای کمونی وپرپشتی دارم اگر برشون دارم قیافم عوض می شه برادرم هم کاملا شبیه من هستش با این تفاوت که قیافه اون مردونه است هیکلی هم هستش. داشتم می گفتم که خواب های عجیبی می بینم منظورم اینکه بیشتر خواب های که می بینم اگر در مورد دور وبریام باشه اتفاق می افته ومابقی افرادی هستند عجیب قریب واتفاقاتی که برایشون می افته رو می بینم چند بار برا خانوادم گفتم ولی اونا من بردن پیش روان پزشک موقعی که کوچک بودم اونم گفت تاثیر فیلم ها ممکن باشه واینکه من بچم اقتضای سنم هست تو اون زمان مامانم منع کرد که فیلم های تخیلی ببینم ولی با اینکه بزرگ شدم هنوز خواب های می بینم ولی کم کم یاد گرفتم که دیگه نگم در موردشون به خانوادم ربطش بدم به پرخوری موقعیت بد خواب و... چون خودشون هزارتا دل مشغولی دارن من با این خواب های پر دردسر بی معنی نمی خواستم ذهنشون مشغول کنم.بهرتر بگم تو خوابام چی دیدم که کمی موضوع دست شما بیاد افرادی می بینم مثلا یه خانوم نه شبیه آدم های معمولی باکمی تفاوت اون کمی گوش هاش دراز ونوک تیز چشم های داره سبز که با نگاه کردنشون انگار تا مغز استخونتو می خونه من اسمشو گذاشتم بانو چون تو خوابم هرکی باهاش حرف می زنه اون بانو خطاب می کنه واما نفر بعدی مردی کوتوله وچاغ اونم اسمش الی هست چون مثل بانو خطاب به اون سر الیوت میگن ولی من مخففش کردم وبعدی مرد دانا هستش از بس که دیگران موعظه می کنه این اسمو روش گذاشتم ودیگری مرد تاریک هستش همیشه سیاه پوش هست وصورتش نشون نمی دهوزیر شنل مخفی خوب این هم از افرادی که محور اصلی خوابم در بر گرفتن الان فکر می کنید این دختره از بس که فیلم های تخیلی دیده اینطوری تخیلی شده ولی به جان خودمم که باشه من کلا فقط چندتا فیلم بزور می بینم در ماه.

الان از خواب باز پریدم باز اون صدا توی خواب صدام کرد نمی دونم چی می خواست ولی انگار چیزی بگه نوعی هشدار تو نحوه ی صداش بود ولی هرچی فکر می کنم نمی دونم چی گفته تنها یه زمزمه تو خوابم یادم میاد که اونم می گه وقتش داره می شه واین تنها تفاوت خوابم با چندین دفعه قبله اصلا بیخیالش هم سر خودم درد گرفت هم اینکه بجای اینکه کاری کنم وقتم با فکر های بی معنی گرفتم.نگاهی به ساعت توی اتاق می ندازم ساعت پنج ونیم نشون می ده بلند می شم می رم توی آشپزخونه از توی یخچال وسایل

صبحانه در میارم میز صبحانه میچینم بعدسری میرم توی اتاق آماده میشم که برم بیمارستان از اتاقم که میام بیرون سیاوش می بینم که داره از دستشویی میاد بیرون تو وجودم یک چیزی می گه که اذیتش کنم آروم میرم پشتش یه پخ می کنم فکر کنم الان حسابی عصبانی شده چون صورتش از عصبانیت قرمز برا اینکه دست پیش نگیره میگم:

- سلام به داداش خل دیونم که نمی دونم باز چرا صورتش قرمز شده بابا معلوم نیست تو اون دانشکده روانشناسی چی به شما یاد دادن که نمی تونی رفتارت کنترل کنی از عصبانیت قرمز شدی

یک دفعه میپر تو حرفم می گه که:

- سلام بگم خداچکارت کنه دختر زبون دراز اولاً اگه من از عصبانیت قرمز نمی شدم تو مکتب درس ما من مشکل دار بودم بعدش بما یاد می دن در هنگام عصبانیت خودمون کنترل کنیم وگرنه الان که تو راست راست اینجا نبودی ونتیجتا تو مشکل داری خواهر من با اون حرکات مسخرت

خودم کمی لوس کردم وگفتم:

- قربون داداش خود کنترلم برم بریم که ببینی برات چه سفره ی صبحانه ای چیدم

- باشه بابا حالا نمی خواد خودت اون شکلی کنی خوب دکتر مغز واعصاب این مملکتی بریم ببینم چی کردی

راستی بگم من دانشجوی پزشکی تو رشته مغز واعصاب هستم آخه من چهار سال جهشی خوندم بعدش هم که دانشجوی شریف این مملکت شدم تمام تابستون ها ترم تابستونه گرفتم وای یادم الان ماشینم ندارم باید از سیاوش خواهش کنم ماشینش بده

- داداش گلم داداش خوبم

- سارا باز چی تو اون کلته اگه گذاشتی دولقمه ما کوفت کنیم

- ...دادشما شما که بزرگی چرا ازین حرفا میزنی بابا یه تقاضای کوچول دارم

سیاوش باخنده در حالی که لقمه داشت می گرفت گفت :

- حالا این کوچول شما چی؟

- هیچی به خدا بابا دیروز ماشینم خراب شد

- آآآ... من ماشین نمی دم خودت می دونی که کار دارم

- حالا تو نمی تونی یک بار با اون دوستت بری بابا بخدا من بقول خودت که دخترم زمانه هم زمونه بدی شده

- باشه ولی فکر نکن سر من شیره مالیدی الان زنگ میزنم مهران بیاد منم بیره

- قربونت برم سیاوش جون خودمی

- شدم سیاوش دیگه میگن گذر خر که از پل گذشت

- نه به خدا

- قسم الکی نخور سارا چند بار بگم بدم میاد هر جای نباید قسم خورد

باشه ارومی گفتم که فکر کنم هم سیاوش هم بزوری شنیدم ماما تازه با بابا وارد آشپزخونه شدن ماما گفت:

کی بود اول صبحی اینقدر سرو صدا می کرد

- ماما صحت خواب سلام بر بانو و درود بر بهترین پدر دنیا

بابا: سلام گل من

یک دفعه سیاوش دستش رو گوش میزاره میگه:

- بسه خود شیرین بزار ببینم مهران چی میگه و گرنه خودت میدونی که مجبور میشم که ما..

- باشه ماهم ساکت می شیم

ماما گفت:

- این چی می گه

بابا: راستی بگو باباجان منظورش چی

من: باشه بعدا

بعد اینکه صبحونه خوردم بلند شدم از مامان و بابا خداحافظی کردم رفتم پیش سیاوش که تو اتاقش داشت چیزاشو آماده می کرد

این کلید ماشین بده من برم

- وایسا الان باید باهم بریم منو برسونی دم خونه مهران

- یعنی پا مهران شکسته که نمی تونه بیاد دنبالت

-اره

- شوخی می کنی

- امروز من زودتر زنگ زدم به مهران وگرنه خودش زنگ میزد میگفت که پیام دنبالش مثل اینکه دیروز

تصادف کرده منم می بری در خونس که با ماشین اون بریم

- باشه پس پایین منتظرم

فصل دوم: (رویا روی با سرنوشت)

کفشای اسپرتم پوشیدم رفتم تو پارکینگ منتظر سیاوش شدم یک لحظه احساس اینکه کسی بهم نیاز داره بهم دست دادیکی دیگه علاوه بر اون خواب های که در مورد اطرافیانم میبینم صادق حس های که آنی بهم هم میرسه درسته سیاوش هم آمد ومنم از فکر در آمدم به سمت خونه مهران روندم رسیدیم به خونه مهران سیاوش ازم خداحافظی کرد وبه سمت بیمارستان روندم هنوز تو فکر اون احساس بودم اصلا به من چه بذار هر وقت شد کمک کسی نیاز داشت کمک می کنم .

!!!.....از بس تو فکر بودم یادم رفت چند خیابون از بیمارستان گذشتم رسیدم به پارکینگ ماشین بی ام وی سیاوش پارک کردم پیاده شدم الان همه فکر می کنن چطوری ممکنه یه پسر دانشجو دکترا صاحب همچین ماشینی خدمتون عرض کنم که داداش بنده استا دانشگاه هستند ومطب هم دارن بازهم بااینکه بابام استاد دانشگاه هست ولی یه پدر مادر پولدار داره ولی همیشه میگه که بهتره آدم رو پا خودش بایسته این اقا داداش ما هم الان رواون دوپا ایستاده دیگه خوب من چقدر حرف میزنم برا خودم رسیم به بخش مربوطه تا خواستم برم تو اتاقم باز سر کله این رقصان پیدا شدحالاچرا رقصان چون من اینطوری پرشان خانم صدا می کنم الان شروع به امر شریف حرف زدن می کنه تا زمانی که سر ما بره.

- سارا نبودی ببینی این مریم باز داشت آمار طرف در میاورد

- سلام خوبی منم خوبم بابا بزار بررسی بعد شروع کن

- وای ببخشید سلام حالا که تو خوبی منم خوبم داشتم می گفتم این مریم

- قرشان جان من گفتم که دوست ندارم ازین موضوع خال زکی ها خبر دار بشم ولی باز که تو شروع کردی

- اوی باز تو که گفتمی قرشان فکر نکنم تو آدم بشی اخ حواسم نبود خانم صالح یه لحظه از دهنم در رفت چون موضوع هیجان انگیز بود

- اخه عزیز من فرستم آدم نمی شم اونم از نوع شیطانیا حال تورو نگیرم بی خیال نمی شم

- وای یادم رفت دکتر رحمانی کارم داشت تو رو دیدم پاک فراموشم شد با اجازه گلم

رقشان رفت ولی منم حال می کنم این طوری حالش بگیرم نمی دونم ولی دوست ندارم از افراد در موردشون بفهمم دوست دارم خودم با برخورد هام با دیگران در موردشون قضاوت کنم نه با اخبار رفتن به چند تا بیمارسر زدم کارهای دیگم کردم دیدم ساعت ده دقیقه به شش ده دقیقه دیکه شیفت باید تحویل می دادم آماده شدم بعدش رفتم تو کریدوری سمت پرستار رفتم بهش اعلام کردم دارم میرم سوار ماشین شدم داشتم میرفتم سمت خونه که تو راه تصادف شده بود تو فرعی پیچیدم چند تا خیابون رد کردم رسیدم به یه خیابون خلوت وتاریک دوباره حس صبح سراقم اومد داشتم از خیابون با سرعت کم می گذشتم که یه دفعه یه مرد از داخل یه خونه پرید بیرون چند تا مرد هم پشت سرش داشتن تعقیبش می کردن احساسم دو باره می گفتم همونه دل زدم به دریا اون مرد صداس کردم:

- آقا سوار شید آقا

مرد نگاهی به من وبه اون مردا انداخت تردید کنار گذاشت سوارشد پامو گذاشتم رو پدال گاز دادم از اون جا که گذشتیم اونا هم تعقیبمون نکردن سرعت ماشین کم کردم وبه ماشین گوشه خیابون پارک کردم برگشتم نگاهش کردم

!!..این که قیافش داره از درد بیداد می کنه نگاهی به دستش انداختم وردشو گرفتم ورسیدم به شکمش که محکم فشار میداد بیشتر که نگاه کردم متوجه شدم دستاش خونی بهش گفتم:

آقا حالت خوبه چرا نگفتمی الان میرم بیمارستان

- با اون حالت برگشت وتو چشمام نگاه کرد وگفت نه بیمارستان منو ببر به این آدرس.....فهمیدی

تو اون لحظه قرق نگاه اون شدم موقع صحبت کردن رنگ چشاش از قهوه‌های شروع به قرمز شدن کرد برام جای تعجب داشت با کلمه فهمیدی دست از فکر کردن کشیدم به سمت اون آدرس روندم به نظرم حتما یا کارش به خلافتی ربط داشت که نمی خواست ببرمش بیمارستان یا پلیس بود یا اینکه اختلاف خونوادگی که حتما بین خودشون بوده. رسدم به اون آدرس ولی اینجا که محله آدمای نبود به نظرم که اهل خلاف همچین کارای باشه شاید بیشتر به مورد دومی سومی بیشتر بخوره در ماشین باز کرد زیر بقلش گرفتم خواستم کمکش کنم که گفت:

- چکار می کنی خانم

- حالت بده باید کمکت کنم

- نه زنگ بزنی میان کمک بگو ارشک نیاز به کمک داره خودشون میان

رفتم دم در زنگ زدم تا اینکه پاسخ دادن:

- کی

- ببخشید یه آقای به نام ارشک هستند حالشون بده میگن شما میشناسیشون

- ارشک گفتی

- اره ارشک

- الان میام

رفتم سمت ماشین در باز شد ویه پسره سریع به سمت ماشین آمد گفت

- داداش چه بلای سرت آمده

ارشک: حالا وقت این سوالات کمک کن برم تو

- باشه

پسر زیر بقل ارشک گرفت برد داخل منم در ماشین قفل کردم کیف پزشکیم برداشتم رفتم داخل وارد خونه شدم زیبای ووسعت باغ گرفتم ولی سریع به خودم آمدم راه سنگ ریزه رو گرفتم به سمت خونه قدم برداشتم در حال باز بود وارد شدم دیدم که پسره ارشک خوابونده رو مبل وارشک هم چیزای میگه با این فاصله نمی شنوم رفتم نزدیکشون که صحبتشون رو شنیدم در رابطه به اینکه ارشک داشت می گفت که

پسره باید یه سری کارا بکنه تا زخم بند بیاد آمدم بهش بگم نیاز نیست خودم انجام می دم که گوشیم زنگ خورد سیاوش بود جواب دادم:

- سلام سیاوش

- سلام کجای مردم از دلشوره دختر

- بابا کمی کار دارم دیر میام

انگار اون دوتا ساکت شدن وبه مکالمه من گوش می دادن یه دفعه با صدای سیاوش که گفت کجای صدا میادگفتم:

- اره دیر میام نگران نباش گفتم که کارام طول می کشه نترس بادمجون بم آفت نداره

- باشه آخه مامان وبابا خونه نیستن من دارم امشب میرم پیش مهران

- باشه شب میبینمت

منظورت دیگه فرداست دیگه

- اوکی بای

- بای

تلفنم که تمام شد دیدم هنوز اون دونفر تو مخ تلفن من گیرن که یه دفعه اون پسره ارشک گفت

- تو اینجا چکار می کنی آرتان مگه تو اینو راه دادی

- نه به جون تو دادش

حالا فهمیدم اسم این یکی پسره چی به خاطر چی این دوتا منو این جورى نگاه می کنن

- ببخشید ولی فکر کنم یادتون رفت در پشت سرتون ببندیت منم دارم کارم انجام میدم

ارشک در حالی که صورتش از درد جمع شده بود تو چشم های من نگاه کرد وگفت

- اونوقت کارتو چیه ؟ الان به من نگاه کن

تو چشاش نگاه کردم باز رنگ چشاش داشت قرمز می شد

- حالا برو خونه

وسرش انداخت پایین و آروم گفت برا آرتان توری که بشنوه گفت فکر کنم تاثیر حرف قبلیم زیاد بوده که تا اینجا اومده

آرتان: آره فکر کنم

رفتم سمت ارشک فکر کرده مسخرشم من الان یه پزشکم وهیچ کس دیگه نمی تونه از وظیفم که نجات هر کسی جلوم گیر کنه. که ارشک آروم گفت فکر کنم گفتم

نداشتم حرفشو بزنه ارتان کنار زدم گفتم

- آقای محترم من بخاطر شما توانون جا ایستادم سوارتون کردم الان هم به خاطر وظیفه ام اینجا هستم پس حد خودتون نگه دارید

ارشک: خانم واقعا مرسی که من کمک کردید سوار کردید می دونم شما می تونستید منو سوار نکنید ولی به نظرتون این وضعیت درسته که شما اینجا هستید

- منظورتون نمی فهمم

- منظور اینکه یه خانم جوان این موقع شب وارد بشه به خونه دوتا پسر جوان

- منظور شمارو فهمیدم ولی وظیفم اینه که چون شمارو نجات بدم در وهله اول

- ببخشید مگه شما پزشکید

یه دفعه صورتش جمع شد از درد دستش کنار زدم وگفتم

- بله پزشک هستم

روم سمت آرتان کردم وگفتم که ان طوری نایستید منو نگاه کنید بجاش کمک کنید

بعد از اینکه شکمش بخیه زدم بهش آرام بخش تزریق کردم

برگشتم وگفتم ببخشید آقای ؟

- محمدی هستم

- بله آقای محمدی اگه یه ملافه بیارید روی برادرتون بندازید همچنین اگه می شه بگید دستشویی

- بله بله دستشویی زیر راه پله سمت چپ

- مرسی

دیگه نایستادم رفتم دستشویی دستام شستم آبی به صورتم زدم برگشتم دیدم ارشک خوابیده آرتان هم داره
میاد این سمت با یه پتو بقل به دست.

من:خوب دیگه مزاحم نمی شم آقای محمدی مراقب باشید اگه شب تب کرد حتما باید بره بیمارستان فردا
سر میزنم

- مرسی از زحمتی که کشیدیت راستش اگه شما نبودیت الان نمی دونستم چکار کنم

- خواهش خداحافظ

تا دم ماشین همراهم اومد رسیدم خونه خالی بود سریع تا یادم نرفته زنگ زدم قرشان با چند بوق
برداشت

- الو ساراجون خودمون چه خبرا مارو ول کردی کجای ای شیطون

- اولاً سلام قرشان جون خودم من به تو یاد بدم سلام کنی برا هفت پشت جد و آبادم بسه غرض از مزاحمت
اینه که فردا که شیفت دارم یه دوساعت می خواستم جامو بگیری خانومی

- باشه حالا فکر کردم بعد این همه سال زنگ زدی ازم خبر بگیری نه بابا از تو بخاری در نییاد دادا جان

- ببخش عزیزم حالا تو به بزرگی خودت ببخش کاری نداری گلم

- نه سلام برسون

- باشه بای

- بای

بعدشم زنگ زدم به سیاوش گفتم رسیدم بعدش رفتم خوابیدم. صبح با صدای گوشیم بیدار شدم تا عصری
همه چیز همونطوری گذشت داشتم تو اتاقم فکر می کردم که قرشان در زد وارد شد

- سلام چه با ادب شدی بفرما

- سلام راستی تو چرا آماده نیستی

- برا چی

- ای بابا قرار بود که دوساعت زودتر شیفت تحویل بدی

- ای راست گفתי باشه مرسی من الان میرم

- کلک نکنه می خوام بری مدرک تخصص مغز واعصابتو بگیرم

- نه بابا مگه مدرک میدن

- اره دیکه مدارک آماده شده دیگه از دانشجوی در آومدیم حالا دیگه متخصص هستیم یه پا برا خودمون

- اخه مغز متفکر الان که عصر کجا اداره جات کادر اداری کار می کنن که من برم مدرکم بگیرم

- باشه بابا یه لحظه فکر کردم

- برو دیکه داری وقتم میگیری منم برم کار دارم بای

- بای

تا کسی گرفتم رفتم ماشینم از تعمیر کار گرفتم ماشینم زانتیا ست سوارش شدم رفتم سمت خونه آقایون در زدم درخونه باز شد وپیر مردی آمد گفت بفرمایید کاری داشتید

بله من دکتر بهرنگ هستم با اقای محمدی کار داشتم

- بفرمایید الان به آقا خبر میدم

با این اقا که بظاهر پیشخدمت بود به سمت ساختمون حرکت کردم وارد سالن شدیم راهنماییم کرد به سمت مبلا منم نشستم ومنتظر شدم تا به اصطلاح آقا نزول فرمایند با صدای سلام سرم بالا گرفتم آرتان بود

- سلام ببخشید مزاحم شدم

- خواهش می کنم چه مزاحمتی

یک دفعه دختری وارد شد گفت

- آرتان معرفی نمی کنی

آرتان: خانم ببخشید

- سارا بهرنگ هستم

- بله نیوشا جان خانم بهرنگ بودن که دیشب به ارشک کمک کردن

- همون که گفتی نیروهای ارش

- اا.. نیوشاجان

- اوه بله ببخشید من چقدر بی ادب هستم ببخشید من اینقدر حرف زدم

- نه خواهش می کنم

مونده بودم منظورشون چی بود از جمله آخرولی بی خیالش

- ببخشید اگه نشون بدید این مریض مارو من رفع زحمت بکنم

- بله بفرمایید از این طرف

با آرتان و نیوشا به طبقه بالا رفتیم در یکی از اون اتاق خوابهارو آرتان باز کرد گفت

- سلام دادش مهمون داری

بعد کنار رفت من وارد شدم

- سلام

- سلام

- خوب ان شا.. که رفع کسالت شده من فقط برا یه چکاپ معمولی اومدم

- بله مرسی ولی نیاز به زحمت نبود واقعا نمی دونم از دست تو چکار کنم آرتان

- به من چه ربطی داره اگه دیشب خانم دکتر نبود نمی دونستم می خوام چکار کنم تازشم الان فهمیدم یه

پا دکتری با اون اخمت ولی چه عیبی داره که یه نفر دیکه هم چکاپت کنه

من: این طور که می بینم با یه همکار آشنا شدم خوشحالم ولی جناب دکتر در زمینه پزشکی هر چه تایید

تعدادافراد بیشتر باشه بهتر هست همون طور که خودتون می دونیت

- بله معذرت می خوام و متشکرم از لطفتون

شروع کردم به وضعیت زخمش بررسی کردن که یک دفعه سرم کمی گیج رفت ولی طوری نبود که زیاد اهمیت بدم بنابراین به کارم ادامه دادم که یک دفعه نیوشا: نمی شه بهش نگاه کردم عصبانی شده بود نمی دونم از چی که یه دفعه ارشک گفت

- مطمئنی

-اره مطمئن هستم

- خوب باشه بهتره بری اون دعوت نامه رو بیاری

- باشه

نفهمیدم چی می گن ولی بخیالش شدم تمام شده بود سرم بلند کردم و بهش گفتم

- خوب حالتون ان شاء.. رو به بهبودی

ارشک: مرسی خانم بهرنگ

- با اجازه من برم دستام بشورم

- خواهش راه که بلدیت

- بله

رفتم سمت دستشویی که دیشب رفته بودم دستام شستم برگشتم طبقه بالا قبل از اینکه در باز کنم صدای نیوشا رو شنیدم که گفت

- مطمئنم سطحش از منم بالاتره هر کاری کردم نتونستم نفوذ کنم بنظرم یکی از بالای ها باید باشه

ارشک: پس دیروز چطور گفتم مستقیم آوردم اینجا

مهران: شاید شناختت کمکت می خواسته بکنه وگرنه بار دوم که نتونستی روش تاثیر بذاری اگه یادت باشه

دیگه معطل نشدم پشت در وارد شدم مستقیم رفتم سمت کیفم وسایلم مرتب کردم که نیوشا آمد سمتم گفت

- ببخشید خانم بهرنگ این کارت دعوت مهمونی خدمت شما

- خواهش ولی متوجه نمی شم آخه من چه نسبتی دارم که دعوت شدم
- همه شرکت می کنن شما هم که آشنای ما بفرمایید راستی اینم کتاب راهنماخدمتتون باشه
- مرسی ولی ممکن نیام
- هر طور صلاح می دونیت ولی اگه بیاید خوش می گذره
- کارت دعوت به همراه کتاب گرفتم فکر کنم کتاب در مورد اصول پزشکی بخاطر اینکه بهشون کمک کردم فکر کنم می خواستن حد اقل با این کتاب ازم تشکر کنن من که از خدا خواسته دست رد نمی زنم مخصوصا دیگه کتاب پزشکی باشه ساعت نگاه کردم دیدم داره دیر می شه بخاطر همین هم از جام بلند شدم
- خب با اجازه دیگه رفع زحمت کنم
- نیوشا: خواهش می کنم ما زحمت بهتون دادیم تازه شربتیم میل نکردید
- نه مرسی دیر شده باید برم
- پس تا دم در همراهیت می کنم
- خوب آقایون محمدی خداحافظ
- نیوشا: سارا جان ما اینجا یه آقای محمدی داریم چرا جمع می بندی
- آخه مگه آقا ارش..
- اهان عزیزم ارشک پسرخاله آرتان هست فامیلیش سرخی هست
- اوکی متاسفم برا این سو تفاهم آخه آقای محمدی نیوشا جان به آقای سرخی گفتن داداش منم فکر کردم که دیگه داداش هستن
- آرتان: ببخشید آخه این پسرخاله خل ما یکی بخاطر همین داداش ما حساب می شه
- ارشک بالشت کنار خودش سمت آرتان پرتاب کرد گفت:
- حالا من خل شدم پسره چیز
- آرتان:خدای من دیدید بعد میگه خل کیه آخه برادرمن تو فقط مونده جفتک بندازی که باخ...!

- ا...باز که تو حرف اضاف زدی

- اخ ببخشید جناب دکتر که با گستاخی زیاد خاطرتون مکدر کردم

- خب بهتر که من رفع زحمت کنم با اجازه

نیوشا گفت: خب سارا جان انشا..ه می بینمت تو مهمونی

من: آگه خدا خواست خدمت می رسم

نیوشا هم من رو تا دم در مشایعت کرد اوه اوه چه برا خودم لفظ قلم حرف می زنم خخخ بعد اینکه اونجا رو ترک کردم رفتم خونه این سیا ذلیل شده هم خونه این دوستش پلاس مامان بابا هم انگار نه انگار قرنی از ازدواجشون می گذره هنوز فکر می کنن دو تا کفتر عاشقن که تازه بهم رسیدن هر روز باهم میرن گردش نمیگن دختری داریم هی خدا مصبتو شکر. از خواب پریدم باز امیدوارم که خوابم درست نباشه اخه دقیق یادم نیست ولی یه اتفاقای بدی داره شروع می شه بیخیالش رفتم پا کامپیوترم کمی تو اینترنت چرخیدم بعدشم یه غذای مشت برا خودم درست کردم قریون خودم برم که دستپوختم اینقدر عالیهدیگه شب هم شده بود وقت خواب باز یه دلهره تو دلم ایجاد شد چون دوست ندارم دوباره از اون خوابا ببینم . کمکم خوابم برد صبح با صدای موبایلم بیدار شدم رفتم بیمارستان باز این دختر دیدم که انگار از اول صبحی مخ مردم باز به کار گرفته رفتم پشتش گفتم:

- چطوری خانم وراج

- ا..باز که توی دختر ذهرم ترکید اخه نمی گی سخته کنم

- نه به جون تو قرشان جونم

- باز که تو .. ای خدا قریونت برم چرا موقعی که بما ..

- نداشتیم خانمی خوب خدا به ما کمی داده ولی اصلا به تو نداده

- باشه دختر من تسلیم من که حریف زبون تو نمی شم

- خب من می رم آماده شم فعلا بای

از قرشان جدا شدم رفتم به بیمار ها سریزنم امروزم حسابی سرم شلوغ بود هم عمل داشتم هم وضیت مریضا عصری برگشتم خونه مامان خونه بود بابا و داش سیا بیرون بودن کمی با مامان حرف زدم بعدم رفتم تو اتاق

داشتم اتاقم تمیز می کردم که کتاب با کارت دعوت دیدم اخ چه قدر من فراموش کارم نگاه کردم ببینم مهمونی از دست دادم یا نه که دیدم نه حوصلم سر رفته بود این چند روزه بخاطر همین گفتم برم فردا مهمونی بود ولی باید به مامان می گفتم نه که من دختر مامانم رفتم پیش مامان

- سلام بر مامانی خودم

- زود بگو چی می خوام می خوام سریالم ببینم

- اا.. مامان جان من اومدم محبت کنم اونوقت نچ نچ

- حالا بگو چکار داری از قدیم گفتن سلام گرگ بی طمع نیست

- خوب راستش فردا می خوام برم مهمونی

- کی هست حالا

- یکی از مریضام بود

- خوب چکارست کس کارش کین هی من که نباید از زیر زبونت بکشم

- راستش گفتم که یکی از مریضام بود خواهرش دعوت کرده

ادرس خورش گفتم با جزئیات دیگه ولی نگفتم که چطوری تو خیابون باهاش آشنا شدم چون مامان در جا سخته می کرد فقط گفتم تو بیمارستان آشنا شدیم مامانم اجازه داد برم به شرط اینکه شب تا دیر وقت اونجا نباشم.

فصل سوم:(واقعیت چیست)

لباسم برا مهمونی امشب گلبهی بود کت دامن پوشیدم چون نمی دونستم موقعیت مهمونیشون چطوری به خودم تو آینه نگاه کردم به خودم نمره بیست دادم آرایش نکردم چون صورتم همینجوری دوست دارم چقدر من از خودم مچکرم

قربون خودم برم من خوب بهتر برم دیگه چون کم کم داشت دیر می شد به مامانم قول دادم تا دیر وقت نمونم خودمم دوست نداشتم سوار ماشین شدم رفتم سمت آدرسی که تو کارت بود جای دوری نبود و آدرس مستقیم بود و سر راست البته بگم که چون هوشم بالاست سریع خونه رو پیدا کردم دم خونه پر از ماشین های مختلف از اون مدل بالا ها تا اون پایینی ها تعجب کردم چون معمولا افراد هر طبقه ای با هم

تراز خودشون رفت آمد می کنن اصلا بیخیال به من چه بهتر برم داخل داخل خونه که شدم البته خونه که خونه معمولی نبود یه باغ داشت یه وسعت از مسیر سنگریزها رفتم خودم رو جلوی ساختمان رسوندم یه بسم .. گفتم وارد شدم به محض ورود یه خانم دم در ایستاده بود فکر کنم پیش خدمت بود تو دستش یه لباس بود کنارشم یه میز بود پر از همون لباس ها فکر کنم همشون هم رنگ می شدن که شاید اون فاصله پیدا نباشه خوشم اومد از رفتارشون از همون خانمه لباس گرفتم وقتی بازش کردم دیدم که شنل هستش تا پایین پا کلا آدم می پوشوند سریع پوشیدمش رفتم داخل کلاهمش هم کاملا صورتم پوشونده بود در عجب بودم اینا چطوری همدیگرو حالا پیدا می کنن اصلا بیخیال یه حس مرموزی به آدم می دهاین جشنای بالماسکه بود با این تفاوت اصلا هیچ چیزی از طرف مقابل نمی بینی داخل پر بود از آدم های متفاوت الن می گی متفاوت چطوری تشخیص دادم ای بابا منظورم همون قد بلند بودن کوتاهی خپلی چاقی الان میگیت این دختره چقدر حرف می زنه خوب حالا بزاریت از محیط براتون بگم یه موسیقی لایت تو فضا پخش بود افرادی هم از مهمونا پذیرایی می کردن داشتم تو محیط سالن می چرخیدم که صدای آشنای یکی که داشت می گفت نه هنوز نیومده به فکر واداشتم فهمیدم ای به هوش بالای من صدا صدای نیوشا بود برگشتم رفتم سمتشون گفتم سلام که نیوشا گفت: سلام کجا بودی

- نه بابا فکر کردی من نمی یام به همین خیال باش آقا مگه میشه کسی من دعوت کنه من از دست بدم به قول معروف تعارف اومد نیومد داره حالا اگه ناراحتی برم

- بابا دختر زبون به دهن بگیر فکر کردم دودر کردی می خواستی فقط همینجوری دست ب سرم کنی

- اخه گلم بدون کسی که من بهش گیر بدم تا توقبرم باش میام

- ارشک: سلام سارا خانم

- سلام ببخشید این نیوشا حواس را آدم نمیزار سلام اقا آرتان

- سلام سارا خانم خوشحالمون کردیت که اومدیت وگرنه این نیوشا که زندمون نمیزاشت

- ااا... آرتان

- باشه من که تسلیمم ما که زورمون بهت نمی چربه

با صدای سرفه شخصی که انگار می خواست ما رو از وجودش مطلع کنه سکوت کردیم که اون شخص

گفت:ارشک جان معرفی نمی فرمایید

- ببخشید خاله جان سارا خانم هستن

- مشتاق دیدار عزیزم این نیوشا از دیروز سر من خورد از بس ازت تعریف کرد

- خواهش می کنم منم از آشنای با شما خوشبختم خاله جان

- خوب بچه ها تنهاتون میزارم خوش باشید

خاله خانم رفت کمی بعد صدای اهنگ کم شد بعد یه خانم همه رو به شام دعوت کرد با راهنمایی بچه ها منم رفتم سمت میزها ولی میزا خالی بود که یک دفعه همون شخصی که ما رو دعوت کرده بود برا شام چوب از زیر شنلش دراورد تعجب کردم بعد دستش تکون داد که یه لحظه رنگی نیلی از چوب خارج شد بعد همه میزها پر از غذاهای رنگارنگ شد تعجب کردم نمی دونم حال اون لحظه ام رو توصیف کنم نه این خواب من باید از خواب بیدار شمکه نیوشا گفت:

- چکار می کنی تو هیروتی دختر دبخور غذا

- باشه

گفتم تو دلم اره خواب الان از خواب بیدار می شم کمی غذا خوردم ای بابا پس چرا این خواب تمام نمی شه که نیوشا پرید تو تفکر گفت

- یا بریم انگار گشت نیست همش غذا هارو نگاه می کنی بریم دوئل ببینیم

- منظورت چی

- ای بابا انگار تا بحال به این مهمونی ها نیومدی بعد غذا چون تا الان احترام میزبان نگه داشتیم از قدرتامون استفاده نکردیم بعدش بعضی ها برا نمایش قدرتاشون دوئل می کنن بلاخره بعضیا دوست دارن از خودشون یه چشمه قدرتای جادوگری به نمایش بزارن

خدای من منظورش چی واقعا گیج شده بود حالا باور اینکه من واقعا خوابم باید بیدارشم به سراقم اومد. نیوشا دستم کشید برد اونطرف سالن عده ای جمع شده بودن محیط وسط خالی کرده بودن دو نفر اون وسط ایستاده بودن به هم احترام گذاشتن شروع کردن به عقب رفتن بعد یک دفعه یکی از اون دوئل کننده ها گفت سیپتیموس نوری از همون چوب دستیش خارج شد به سمت طرف مقابل رفت ولی اون بازیگرکی جاخالی دادبعد همین طور دوئل ادامه داشت تا اینکه یکیشون تسلیم شد ولی من هنوز تو تعجب بود باورش برام سخت بود اگه اینا واقعی بود پس یعنی خوابام حقیقت داشت نه امکان نداشت ولی باچیزی که روبروم می دیدم نمی دونستم حقیقت چیه اگه کسی صورتم ید ید حتما می گفت صورتم شبیه علامت سوال شده ولی چون کلاه شل سرم بود کسی نمی تونست صورتم ببینه با سوال ارشک به خودم برگشتم که گفت:

- انگار واقعا اولین بارت بود که میومدی مهمونی

- بله تا بحال شرکت نکرده بودم

- بله از نگاهتون به دوئل متوجه شدم که سخت مورد توجهتون بود

- یک سوال ذهنم در گیر کرده چرا تا الان جادو نکردیت

- بله چون اول میزبان باید همونطور که ما رسم داریم شروع کنه بخاطر همین هم ما منتظر بودیم که ایشونم تا موقعه غذا حرکت اول بکنن بعضی های دیکه اینطور نیستن از همون اول این کارو میکن بگم این رسم فقط مال این مهمونی های که اینطور شلوغ که شما یک دفعه پشیمون نشید برا رفتن و اومد با ما

- خواهش میکنم

ساکت شده بودم یک فرد به ما نزدیک شده بود گفت روبه نیوشا:

- سلام خوبی

بعد رو به من سلام کرد با پسرا هم احوال پرسى کرد از دوباره به نیوشا گفت:

- این خانم همونی بودن که گفتی ذهنش بخونی

تعجب کردم یعنی چی ولی فکر کنم که اینم یه چیز جدیده

نیوشا گفت:بله همونه تازه هر چی ارشک آرتان بهش تلقین کردن کاربرد نداشت

وای دیگه چی همینجوری داشت همه پیچیده تر می شد که

پسره گفت:پس یکی پیدا شد که حال شمارو بگیره نیوشا خانم

نیوشا:حالا مونده تو حال من بگیری جوجه سارا معلومه که از رده های بالاست بخاطر همینم من نمی تونم

اون رو ذهن روبی کنم

که یه مردی گفت:درست میگه نیوشا اندر بردیا سربسرس نذار

وی خداجونم این از کجا پیداش شد اصلا نفهمیدم کی این اومد پیش ما مرد که سنش بالا میزد گفت:

- سلام ببخشید از آشنای باشما خوشحال شدم می خواستم شما رو دعوت کنم به مهمونی که دارم ازدیدن

دوباره شما خوشحال میشم اگه دعوت من بپذیرید

- مرسی تا ببینم چی پیش میاد

- بازم خوشحال شدم که دیدمتون حتما بیایید نیوشاجان اطلاعات مهمونی زمانشو بهتون میگه

- خواهش می کنم باشه

وقتی مرده کمی از ما دور شد آرتان گفت:

بهتره بیای چون اون یکی از بهترین جادوگرهای که میشناسم که انجمن جادوگری برا خودش داره واگر بهش نزدیک باشی چیزای زیادی یاد میگیری ببخشید این حرف میزنم ولی من نمی دونم که سطح در چقدره خود جادوگر هست که تنها سطحشو میدونه چون این یک از رازهای هر جادوگری که خودتونم به این امر واقف هستید چونکه هممن وارشک نتونستیم بهت تلقین کنیم هم نیوشا نتونست ذهنت ،ذهن روبی کنه شاید هم سطح از سیاوشم بالا باشه پس اومدن به خودت بستگی داره

- ببخشید سیاوش کی

- منظورم همون آقای بود که دعوت کرد

- بله شاید اومدم اگه مشکلی پیش نیومد

برا خودم گفتم ای خدا یعنی چی که سطحم بالاتر از ارشک و آرتان و نیوشاست اصلا واقعی من جادوگرم برو بابا فکر کنم اینا اشتباهی من گرفتن نگاهی به ساعت انداختم اوه اوه دیر وقت شده از بچه ها خداحافظی کردم در درم اون شنل مسخررو به مستخدم تحویل دادم خدای این همه شیک کردم برا هیچی الان میگیت این دختره واقعا دیوانست چون بجای اینکه فکر کنه این همه اتفاق براش افتاده بجاش به چیزای دیگه فکر می کنه رسیدم خونه سیاوش بیدار مونده بود تا من بیم بهش سلام کردم جواب داد بعدم شب بخیری گفت رفت خوابید منم رفتم خوابیدم مثل جنازه

فصل چهارم:(دنیای دیگر)

صبح بیدار شدم رفتم تو اشپزخانه دیدم مامان رو در یخچال نامه گذاشته که با بابا رفتن مسافرت ای بابا اینا واقعا باورشون شده انگار تازه عروس و داماد هستن ولش خوب یه صبحونه مشت خوردم رفتم تو اتاقم یاد دیشب که افتادم گفتم امکان داره یا نه ولی من دیشب کاملا تو خاطریم یادم پس نمی تونه خواب باشه تو دلم گفتم ول کن رفتم تو اتاق کمی مطالعه کنم که رو میز جعبه کتابی که نیوشا بهم داده بود برداشتم بازش کردم وای خدای من تو اون لحظه فقط می تونم بگم بهت زده بودم آخه اسم رو جلدعجیب بود نوشته بود آموزش مقدماتی جادو بازش کردم تو صفحه اولشبا دست نوشت بود تقدیم به بهترین ناجی چند برگه

زدم تو فهرستش گذشتم اولین مطلبی که دیدم نوشته بود برای اولین قدم ابتدا باید ذهنتان را خالی کنید سعی کردم که ذهنم از هرچی خالی کنم شروع کردم جز به جز هرچی میگه تو خاطر م حفظ کنم حالا که اینا واقعی هست باید یاد بگیرم چون با این چیزهای که من دیدم ممکن تو خطر بیوفتم تو خواب ها مم گفت داره شروع میشه پس باید قوی باشم همونطور که تا الان بودم من آدمی هستم که تسلیم نمی شه درستشم همینه همینطور که میخوندم متوجه شدم که جادوگرها چند نوع هست اونای که عصا دارن اونای که چوب دستی دارن واونای که با دستشون می تونن جادو کنن توی آموزش ها فقط باچوب دستی اشاره کرده بود حالا من از کجا تشخیص بدم از کدوم نوع هستم چطور چوب دستی استفاده کنم حالا الان میگی این اصلا از کجا میدونه باید از چوب دستی استفاده کنه که چوب دستی میخواد قابل به ذکر برا دوستان گلم که جادوگرها همشون چوب دستی دارن چون همه ازسون استفاده میکنن چون نمی خوان کسی زیاد از قدرتاشون باخبر بشه اونای که با دست جادو انجام میدن قدرتمند ترن تعدادشون کمه و بعد اونا عصا دارها هستنند که قدرت زیادی دارن که اوناهم تعدادشون کمه ولی تک و توکی بیشتر از اولی هاست خب حالا من از کجا چوب دستی پیدا کنم برمیگردیم یه دفعه یاد نیوشا میفتم که داشتیم باهم تو مهمونی که رفتیم شمارش بهم داد زنگ زدم بهش بعد دوتا بوق گت:بله بفرمایید

- سلام نیوشا منم سارا

- سلام خانومی

- راستش مزاحم شدم گفتم میای بریم خرید

- باشه کجا

- هر جا که تو گفتی

- منم خیلی وقته نرفتم بازارای ما هم با بازارای آدم های معمولی متفاوت خیلی دوستش دارم تو چه احساسی نسبت بهشون داری وقتی میرم انگار دنیای عجایب اومدم

- من که نمی دونستم چی بگم فقط تایید کردم آدرس خونه رو بهش دادم برا ساعت چهار قرار گذاشتم

تا ساعت چهار کتاب تموم کردم حالا خیلی چیزا دستم اومده بود کمتر می تونم سوتی بدم الان میگی چرا راست نمیری بهشون بگی چیزی بارت نیست ولی با اون خوابا با اون احساس خطر که همراه بود اول از همه باید احتیاط میکردم چون تو دنیای که تا دیروز میشناختم آدم ها همینطور همدیگه رو تیکه پاره میکردن چه برسه به حالا که الان این دنیای که رو بروم با این قدرت های که نمیشناسم ممکنه چه بلاهای

به سرم بیاد صدای زنگ از فکر در آوردم رفتم سریع دم در نیوشا تو ماشین نشسته بود آرتان وارشک هم همراهشون بود ازماشین پیاده شدن سلام کردن بهشون جواب دادم نشستیم تو ماشین نیوشا گفت:

- ببخشیدتورو خدا این دوتا نره قول تا فهمیدن میخوام کجا برم دنبمون شدن

- نه بابا ایرادی نداره

- آرتان: حالا ما دنبتون شدیم هی خدا کی بود تا میخواستیم من ارشک بریم بیرون دنبمون بود

- اا... آرتان خوب الان از ماشین بندازمت بیرون

- باشه بابا فعلا دور دور شما خانماست

- پس باش تا اموراتت بگذره

- ارشک: ببخشیدتو رو خدا این دو ناقص عقل هستند سارا خانم

- خواهش میکنم بزارید راحت باشن

- ااا... دستت در نکنه ابجی حال کردم

رسیدیم به یه محله پیاده شدیم وارد یه ساختمان شدیم .

یه نفر خوشامد گفت به اتاق راهنمایمون کرد تو اتاق یه آینه بود مرده مارو تنها گذاشت نیوشا رفت سمت آینه وگفت ساراا سطح آینه مانند آب شد اول نیوشا وارد شد از اون گذشت بعد ارشک گفت:

- بفرمایید این دختر فرهنگ تعارف نداره

رفتم سمت آینه دلم به دریا زدم وارد شدم مثل یه چیز لجز بود کم کم دربرم گرفت یه دفع دیدم که تی یک مکان دیگم

یک خیابون شلوغ یک دفع دستم کشیده شد که فهمیدم نیوشا بود همینطور عین یک کش تنبون دنبال خودش دیدم همیشه همینطور داریم با دیگران برخورد میکنیم نیوشا هممنو این طرف اون طرف میکشه یه دفع سفت ایستادم که نیوشا ایستاد با تعجب منو نگاه کرد که گفتم:

- ای بابا چرا اینطوری میکنی اصلا نمیفهمم چرا اینقدر عجله داری دختر نمیزاری که هیچی نگاه کنم

- اخ ببخشید حواسم نبود یه لحظه فکر کردم با ارشک اینا هستم

- باشه اصلا حالا که گفתי ارشک وارتان کجان

- چه عجب یکی این نیوشا رو بخودش آورد اخه هروقت ما میایم همینطوره

این جمله رو ارشک گفت واتان تصدیق کرد من که دنبال چوب اومده بودم رو به بچه ها کردم گفتم:

- من کمی خرید دارم از هم جدا میشیم یه جا قرار بذاریم

- ارتان:خدا وکیلی حرف راست جواب نداره پس منم میرم ساعت... دم اون ساختمان که میبینید میبینمتون

- باشه پس فعلا بچه ها

از هم جدا شدیم همینطور که داشتم میگشتم ازوبترین ها چیزای مختلف میدیدم ولی من هیچ نمیدونستم دقیق این چیزای که میبینم به چه درد میخوره همینطور داشتم میگشتم که به یه مغازه قدیمی رسیدم انگار اصلا باین همه مغازه های رنگارنگ که دیدم یه جور تو ذوق میزد بالا سردرش نوشته بود چوب دستی خوشحال شدم ووارد شدم .

موقعی که وارد شدم دیدم که صدای زنگوله که بالای در بود در اومد تا صاحب مغازه متوجه ورودم بشه که یک دفعه با صدای که از لای قفسه ها که گفت:

- خوش اومدیت پس بالاخره افرادی هستند که هنوز به چوب های ساخت دست علاقه دارن خیلی خوشحال شدم چون توی این زمونه همه دیگه از چوب های لمبرت استفاده میکنن اونم انگار همینطور با اون دستگاه های که داره عین آب چوب درست میکنه به جادوگرها میفروشه بازار مارو کساد کرده تازه قدرت جادوگرها و وردهای هم که می خونن تاثیرش کمتر می شه حالا که چوب میخوای برو بردار مجانی چون دارم مغازه رو جمع می کنم هدیه من به تو که اصول اصلی پیاده می کنی

رفتم سمت قفسه ها پر بود از جعبه های مختلف یکی از جعبه ها رو برداشتم بازش کردم یک چوب بود دستی بهش کشیدم که مرده از بین قفسه ها گفت:

- حسش کن اگه واقعا مال تو باشه حسش می کنی

خوب باید حس کنم ولی هیچ حسی نسبت به این چوب نداشتم چشمم بستم خودم از هر فکری خالی کردم که ناگهان یه چیزی منو به سمت خودش خوند چشمم باز کردم به سمت قفسه های پشتی میرفتم به سمت خودش میخوند رسیدم به یه قفسه پر از خاک یکی از جعبه های که احتمال میدادم اونجا باشه برداشتم ولی باز هیچی حس نکردم ولی من که جعبه ای که دقیقا اونجارو حس کرده بودم برداشتم با دقت

نگاه کردم یه حلقه کف قفسه بود برداشتم ناگهان یه برقی از بدنم عبور کرد قلبم میگفت خودش ولی من که چوب می خواستم حلقه رو به دست کرد که از مابین قفسه ها یه جسمی به سمتم اومد سریع دستم حائل صورتم کردم که اون جسم به دستم چسبید اروم دستم اوردم پایین به داخل دستم نگاه کردم یه چوب بلند بود که بالاش یه نگین از سنگ سرخی بالاش بود خدای من، من صاحب یک عصا شده بودم با صدای مرد به خودم اومدم که می گفت:

- پیدا کردی با احساس که دارم فکر میکنم بالاخره پیدا کردی خوب بهت بگم که راحت میتونی اونو مخفی کنی چه چوب دستی باشه چه عصا فقط بهش فکر کن

فکرم معطوف کردم به اینکه عصارو مخفی کنم که عصا یه لحظه ناپدید شد از مابین اون قفسه ها اومدم بیرون اومدم گفتم :

- پیدا کردم

مرد گفت: خوب بهتره بری درم پشتت ببند

- ولی

- که مرد گفت: گفتم هدیه من به تو جادوگر جوان بهتره بری

ازش خداحافظی کردم اومدم بیرون .

تعجب کردم از این مرد که تا لحظه آخر خودش نشون نداد به ساعت نگاه کردم ربع ساعت فرصت داشتم همینطور که قدم میزدم به کتابخونه رسیدم وارد شدم بهتر بود چند کتاب بخرم رو دیوار نوشته بود هزینه هر کتاب دست گذاشتن روی کتاب بزرگ منظورش متوجه نشدم نگاهم کشیده شد به مسئولش که پشت یه میز نشسته بود داشت تعداد کتابهای که یه نفر داشت میخرد میشمرد که بهش گفت :

- هشت کتاب هشت بار دست کشیدن

دیدم اون زنه هشت بار دستش رو کتاب کشید خدای من اینا اینجوری کتاب میخرن ما چقدر هزینه میکنیم تا یک کتاب بخریم نگاهم از اونا گرفتم باتوجه به راهنمایهای که روی دیوارها بود قفسه آموزش های که ابتدانیاز یک جادوگرن برداشتم تقریبا بیست جلد کتاب بود ولی کتب ها با اون حجم اصلا وزنی نداشتن حتما با جادو سبکشون کردن رفتم سمت پیشخوان همون مرده گفت بیست بار منم بیست بار دست کشیدم از کتاب خونه خارج شدم خیلی خسته شده بودم دستام پر از کیسه های کتاب بود رفتم همونجا که قرار داشتیم رسیدم که آرتان ارشک رسیده بودن گفتم:

- پس نیوشا کجاست

- هنوز نیومده الان هم فکر کنم هنوز داره خرید میکنه یادش رفته

که باصدای نیوشا که می گفت: انقدر پشت سرمن غیبت نکن دختر به این خوبی

- بله بله شما درست میگی

نیوشا بسته ای به سمتم گرفت گفت:

- اینم هدیه من به تو که با اومدن به بازار خوشحالم کرد

- بسته رو گرفتم گفتم: مرسی گلم ولی

- بگیرش دستم درد گرفت مبارکت باشه بیوشیش به خوشی

- خواهش دست درد نکنه

- خوب بهتره بریم

رفتیم سمت یک مکانی که پر از آینه بود از آینه ها افراد مختلفی عبور میکردن ما هم رد شدیم تو همون خونه ای بودیم که اومده بودیم داخلش بعدش سوار ماشین شدیم نیوشا گفت:

- خوب شام کجا بریم

- آرتان :یه رستوران

- آ..نمیدونستم تورستوران غذا سرو میشه پسره ی خل منظور کجا برم بود

- من:هرجا دوست داری

- نیوشا: آفرین به تو دختر گل بشینید که میخوام تند برم

فصل پنجم:(آموزش)

پاشو گذاشت رو گاز مام دبرو که رفتیم به یه رستوران رسیدیم پیاده شدیم رفتیم رو صندلی ها نشستیم غذا هم سفارش کردیم شروع کردیم به خوردن بعد غذا هم سریع رفتیم پول غذا رو با سیاست دادم هنوز اونا نمیدونن من پرداخت کردم از ترفند دستشویی استفاده کردم پول پرداخت کردم.

- ارشک: خوب تا شما برید تو ماشین من حساب کنم
- ارتان: دست درست داداش ما بریم تو ماشین
- منم آرام رفتم با بچه ها تو ماشین نشستیم که ارشک اومد گفت: سارا خانم واقعا شرمندمون کردیت میزاشتیت من حساب کنم
- خواهش می کنم من باید از شما تشکر کنم که اینهمه زحمت به شما دادم
- ارتان: دستتون درد نکنه
- بابا کاری نکردم تا الانم خیلی زحمت بهتون دادم
- نیوشا: چقدر تعارف می کنید بعدا ما دعوتش می کنیم ارشک سوار شو که بریم
- ارشک سوار شد ماهم رفتیم سمت خونه اونجا که رسیدیم پیاده شدم از شون خداحافظی کردم موقع خداحافظی نیوشا گفت می خواد بره کتابخانه بزرگ به منم گفت بیا منم بهش گفتم منتظر تماسشم اونا هم رفتن رفتم داخل کتاب ها رو روی میز تحریرم گذاشتم یه دوش مختصر هم گرفتم لباسام عوض کردم شیر داغی برا خودم آماده کردم شروع کردم به خوندن کتاب ها برا فردا هم مرخصی گرفتم از بیمارستان خیالم راحت بود مشکلی نداشتم در حال خوندن کتابها بودم که سیاوش در زد داخل شد.
- سیاوش: بیداری
- اره کار دارم دارم کتاب می خونم
- خسته میشی مگه فردا نمیری جوجو سرکار
- انقدر منو با القب مختلف مزین نکن سی سی جونم نه مرخصی گرفتم
- من نمی دونم با این مدرکی که گرفتم چرا نمی تونم تورو آدم کنم اینهمه آدم کمک کردم ولی تو
- اخی دلم به حالت سوخت سی سی جون بهتر بیخیال بشی فرشته که
- بله بله میدونم ولی تو از نوع شیطانی هستی
- اونو که هستم خب دیگه چی
- ای خدا واقعا دست شیطون از پشت بستی خوب من میرم استراحت کنم تو هم زیاد خوتو خسته نکن

- باشه سی سی جون شبت بخیر خوابا حوری وپری ببینی

سیاوش رفت منم به ادامه خوندم برگشتم چیزای جالبی میدیم انواع ورد های مختلف که کاربردهای مختلف داشتن انجام دادم ولی اول همه یک وردی انجام دادم که صدا از اتاق نره بیرون چند بار امتحان کردم برا اولین بار بعدش دیگه هر وردی انجام میدادم حداقل توی دور چهارم درست انجام میدادم فکر کنید این چقدر سطحش سادست اگه میخوام سطح های بالاتر انجام بدم باید دستم رون تر بشه توی دور دوم حداقل جادو شکل بگیر تا دم صبح بیدار بودم سه کتاب تموم کردم صبحانه خوردم خوابیدم به مامانم گفتم بیدارم نکنه ظهر بیدار شدم بعد نهار هم ازدوباره شروع کردم دستم رند شد واقعا وردهای دیشب کاملا با یک با می توانم انجام بدم همه ورد های که می خوندم تو خاطر م حفظ میکردم چون ممکن بود بهشون نیاز پیدا کنم تا عصر هم یکم خستگی در کردم باز خوندم شبم بعد شام هم همین منوال ادامه داشت تا چند روز بعد توبیمارستانم می خوندم موقعی که وقت آزاد داشتم یه هفته از اون روز میگذره حالا من به خودم میتونم بگم جادوگر مقدماتی هستم خودم از خودم امروز امتحان گرفتم میگیت چطوری همیشه زمانی که درس میخونم بعد خوندن از خودم یه خلاصه بیان میکنم با کتاب مقایسه می کردم منم هرچی ورد بود ویادم میومد امتحان کردم تا بینم چند مرده حلاجم چقدر بارم. میتونم بگم از بیست هیجده به خودم میدم چون چندتا ورد یادم رفته بود چندتای با تاخیر چندتای هم تو نوبت دوم انجام دادم چون حتی تو تمرینم سخت تونستم انجام بدم چون این وردها سختترین بودن خودشون توی مرحله مقدماتی. عصری نیوشا تماس گرفت گفت فردا با هم بریم کتاب خونه منم موافقت کردم.

صبح بیدار شدم یه دوش گرفتم آماده شدم رفتم دم در منتظر موندم تا نیوشا برسه به شنلی که تنم کرده بودم فکر کردم این همون کادوی نیوشا بود که بهم داده بودش ازش ممنونم چون از این شنل خوشم میاد مشکلی یه ابهت خاص بهم میده فکر کنم که دیگه باید عادت کنم به پوشیدنش چون نیوشا که دیروز باهاش حرف زدم گفت که این شنل بپوشم چون میخواست تو تنم ببینه وقتی این گفت من متوجه این شدم که دیگه واقعا دیگه باید همه جا که جادوگرا هستن باید پوشید الان میگیت چرا چون هرچی ترسناکتر بهتر شناخته نشدنتم توسط افراد بهتره منم پوشیدم حالا نیوشا پیش خودش میگه ادمی هستم که متقاعد میشم با حرف دیگران ولی منکه شنلی دیگه نداشتم پس بذار هرچی میخواد فکر کنه با صدای بوقی کنارم متوجه میشم که نیوشا رسیده ارتان سریع پیاده میشه میره عقب بشینه پیش ارشک به منم میگه بفرماید جلو کنار نیوشا میشینم به همشون سلام میدم

- نیوشا: سلام خوبی الان میدونم تو خطرت چی میگذره فکر میکنی چرا این دو تا نره غول همش دنبالمون فکر نکن از سر غیرت خهان با راننده دیدن اینا

تو دلم گفتم ای گفتی یعنی چی هی اینا میان ور دل ما

- ارتان: زانندگیتوکن خوشمزّه ما بهت لطف کردیم چون مسیرمون یکی بود باهات بیایم

- نیوشا: برو بابا راستی سارا چرا تو این روش تماس انتخاب کردی

اولش منظورشو نگرفتم ولی با کمی فکر کردن منظورش متوجه شدم اخه چند روز پیش تو کتاب متوجه شدم می تونم با دیگران چطوری ارتباط ذهنی برقرار کنم یاد چند روز پیش افتادم مامان تو حال بود منم میخوامستم این روش امتحان کنم گفتم بیام تمرین کنم که همونطور که داشتم تو اتاق تو ذهنم مامان صدا میکرد یه دفعه در باز شد مامان اومد تو گفت چته دلیل مرده هی صدام میکنی هر چی میگم بله جواب نمی دی تو بهت بودم یعنی مامان صدای ذهنی منو گرفته که باصدای مامان گفتم هیچی دوست دارم مامانم نه کم برداشت گفت خدا چی میشد به این بچه یک ذره عقل میدادی که باصدای خنده سیاوش که پشت مامان تازه رسیده بود گفت مامان خانم تازه فهمیدی این مغزش نخودی من که از همون اول گفتم مامانم کم نداشت گوش سیاوش کشید گفت تو تا الان کجا بود صدای اخ سیاوش که مامان همین طور میبردش خنده رو لبهام گذاشت که با صدای نیوشا از هیرو بیرئون اومدم

- من انگار برا تو دارم حرف میزنم تو توهیروتی

- نه گلم یه دفعه حواسم پرت شد باشه اخه من عدت کردم ولی چون تو میخوای با صدای ذهن باهات حرف میزنم اوکی

- باشه حالا حرف بزن ببینم صدای ذهنت چطوری

تمرکز کردم آرام نیوشا رو صدا کردم لو نیو نیو از سارا به نیو

- از نیو به ساری به گوشم رو نکرده بودی کلک شیطون شدی

- بودم ولی رو نکردم گفتم ریا نشه

- باش اری جون دارم برات

- اوه حالا قهر نکن نوشابه من

- چیییییییییییییییییییییی

این نیوشا بلند گفت ارتان وارشک گوشاشون گرفتن

- ارشک:چی گفتیت کهنیوشا آژیرشو بلند کرد

- نیوشا:به تو ربطی نداره مسافر گرامی

- داشتیم نیوشا جلو سارا خانم

- من:بله که داریم

- نیوشا:ایول حال کردم به جون تو

- ارتان:چی شد چی بهش گفتی نیوشا که سارا خانم ازاین رو به اون رو شد

- نیو:فضول بردن جهنم چییییییییییییییی.....تازه به دوست جونم چکار داری

- باشه الان من ارشک دیگه حرف نمیزنیم

تا خود خونه که سری قبل اومدیم حرف میزدیم میخندیدیم وقتی رسیدیم ماشین پارک کردیم وارد همون

ساختمون که از آینش رد شدیم رفتیم بازار

دوباره وارد آینه شدیم.

از آینه که عبور کردیم به یک سالن بزرگ رفتیم که پر بود از آینه سالن بزرگی بود وخیلی شلوغ

نیوشا:ساری فکر کنم دوره تحصیلت این مدرسه نبود چون داری مثل آدمای کنجکاو نگاه می کنی درست

میگم

- آره من اینجا نبودم

- خب بهتره برات از اینجا بگم که یکم آشنا شی

- باشه بفرما گوشای من در اختیار تو نیو

- خب برات بگم ما الان تو سالن ورود هستیم این سالن از مکان ورود مدرسه است ساختمان جدا از مدرسه

اجازه داده نمیشه که توی مدرسه افراد انتقال پیدا کنن یکی از قوانین آینه که تا موقعه دانش اندختگی باید

به این قانون احترام گذاشت خب الان به سمت خروجی سالن که میریم ادامه میدم

از سالن خارج شدیم به یه مسیر سنگ فرش که رو برو مون بود نگاه میکردم نیو هم توضیح داد که این

سنگ فرش تا اول ساختمون مدرسه امتداد داره به ساختمون رسیدیم ساختمونش مثل یه دژ بود یه قلعه

بزرگ که مال زمان های قدیمی میزد وارد قلعه شدیم نیو گفت که اینجا بچه ها براساس نیروهاشون دسته بندی میشن استاد های دارن که اونها هم سطحشون متفاوت بچه های که رد میشدن به ارشک وارثان احترام میذاشتن که نیو متوجهم کرد این دو تا بزغاله استاد اینجا هستن در سطح آمادگی آموزش میدن اینجا پنج سطح داشتن که سطح اول همون مقدماتی بود و سطح بالا آمادگی بود که این دو تا از استاد ها بودن. از زمان تاسیس مدرسه برام گفت از اینکه اینجا یکی از بزرگترین کتابخونه های که تو دنیا جادوگری هست حرف زد انقدر حرف زد که سرم خورد. ارتان وارثکم ازما جدا شدن رفتن سر کلاساشون من نیو هم رفتیم سمت کتاب خونه.

به یه در بزرگ رسیدیم بالاش نوشته بود

" برای دانش وارد شو و برای عدالت کامل شو آنگاه که کامل شدی عادل میشوی ای عدالت کننده"

تعجب کردم منظورش چی بود نفهمیدم ولی از جملش خوشم اومده بود نیو گفت از همون اول که کتابخونه ایجاد شده این تابلوهم سر درش بوده

فصل ششم: (عدالت کننده)

وارد کتابخونه شدیم خدای من دنیای آدم های معمولی هم کتابخونش اینقدر کتاب نداشت اصلا حالم نمی تونم توصیف کنم نیو گفت:

- حتما تعجب کردی این کتابخونه خیلی بزرگی بود کمی از کتاباش تو یه دهه ازبین رفت ولی بازم بزرگه با کمبود اون کتابا

- خیلی بزرگه تابحال کتابخونه اینطوری ندیدم

- خوب من الان کار دارم میخوام مطالعه کنم به چند سوالم پاسخ بدم توهم میتونی چند تا کتاب بخونی

- باشه چه ساعتی کارت تموم میشه که همدیگه رو جلو کتابخونه ببینیم

- ساعت... باشه پس فعلا

نیو از من جداشد من بین قفسه ها میگشتم تا کتابهای پیدا کنم که سطح ابتدایی یعنی سطح بعدی باشه داشتم میگشتم که یه کتاب جلبم کرد نوشته بود آموزش جادوگری از ابتدا تا سطح بالا خدای من یعنی توی یه کتب همه چی توضیح داده بعد اونوقت تو بیست جلدی که من خریدم کاملا هم میتونم بگم سطح مقدماتی توضیح نداده بود کتاب از تو قفسه برداشتم رفتم سمت میزی که خالی بود نشستم کتاب ورق

زدم صفحه اول که باز کردم نوشته بود "ای عدالت کننده به مسیر که تقدیر برای تو رقم زده وارد شو و بپذیر که عادل شوی زیرا گمراهی تو نابودیت را در بر دارد" کتاب هم همون جملات میگفت که بالای سردر بود اصلا منظورش با کی بود نمی دونستم برگه دیگه زدم نوشته بود "به تو زمان ابدی میدهیم که برای مسیر عدالت دانشی بزرگ جمع کنی ای عدالت کننده پس بهره ببر از این زمان کامل شو" من که چیزی نفهمیدم کتاب بستم رفتم بدارم سر جاش که دیدم هیچ کس تکون نمیخوره همه خشکشون زده بود خدای من کی طلسمشون کرده بود چرا من خشک نشدم تعجب کردم اطراف گشتم شاید کسی مثل من تحت تاثیر طلسم قرار نگرفته پس کی طلسمشون کرده که یک دفعه یادم به جمله ای افتاد که تو کتاب گفته بود "به تو زمان ابدی میدهیم که برای مسیر عدالت دانشی بزرگ جمع کنی ای عدالت کننده پس بهره ببر از این زمان کامل شو" خدای من نکنه من طلسمشون کردم با خوندن این کتاب منظور از زمان ابدی چی بود سریع کتاب ورق زدم صفحه بعد کتاب نوشته بود حال که زمانی ابدی داری آماده شو برای دانش اندوزی بخوان و تمام کن کتاب ها را تا بتوانی با دشمنان بجنگی" منظورش متوجه شدم باید کتاب بخون که از اینجا خلاص شم ولی جندتا کتاب کی دشمنم نمیدونم حالا که انهمه وقت گیر اوردم بهتره کتاب بخونم منم که خوره ی کتاب شروع کردم از همون سطح مقدماتی بخوندن چون بعضی از کتابها جدید بود همینطور میخوندم نمی دونم چند روز گذشته تنها کاری که می کنم کتاب خوندن این طلسمم باطل نمیشه با وردی که یاد گرفتم برا خودم غذا درست میکنم حال آشپزی ندارم زمانهای که خسته میشم از خوندن میرم توی حیاط قدم میزنم گاهی با افراد حرف میزنم ولی اونها حرفام متوجه نمیشن چون طلسم هستن ولی اگه حرف نزنم میترکم از غصه خیلی تنها شدم نمیدونم تا کی میتونم تحمل کنم مامان و بابا وسیا چکار میکنن دلم براشون تنگ شده چند روز گذشته نمیدونم دوسال سه سال ده سال خبر ندارم تنها کار مفیدم کتاب خوندن دیگه چهره های مامان بابا و سیاوش درست تو خاطریم بیاد نمیارم دلم قدیه گنجیشک شده روزا میرم گاهی اوقات پیش نیو نگاهش میکنم که یادم نره قیافش همینطور ارشک وارتان هم میرم سر کلاسشون نگاهشون میکنم قیافشون سر کلاس چقدر جدی ا میگیت چطوری مکان کلاس درس اونا رو یاد گرفتم من وقتی حوصلم سر میره میگردم تو مدرسه کل مدرسه رو یاد گرفتم خب امروز کاب کتابخونه آخریش تمام میشه خدای من ممکنه که طلسم بشکنه حالم نمیتونم توصیف کنم دستام حین خوندن کتاب میلرزه با تمام شدن کتاب از اسارت رها میشم کتاب تمام شد ولی هیچی اتفاق نیفتاد داد میکشم عصبانیم چکار کنم رها بشم یاد کتاب میفتم سریع برگه میزنم به صفحه مورد نظر میرسم نوشته "ای عدالت کننده امروز که تو بار دانشت به تکامل پیوسته باید قسم بخوری به خدای یگانه ای که به تو قدرت داد عادل شوی واگر قسم نخوری تا ابد در این مکان میمانی تا مانی که دلت یک رنگ شود آنگاه که دلت یک رنگ شود قسم بخور تا عادل شوی واگر بعد از رهای از مسیر خارج شدی عذاب نفرین شوی و خدای قدرتت را بگیرد که باعث گمراهی مردمان شدی حال قسم بخور که رها شوی .

اولین عدالت کننده"

شروع کردم دستم رو قلبم گذاشتم گفتم قسم بخدای یگانه که من عدالت کننده شوم و عادل در میان مردم قضاوت کنم اگر از این راه خارج شدم دچار نفرین شوم که یک دفعه برقی از بدنم عبور کرد همه از حالت خودشون در اومدن هرکسی داشت کار خودشو میکرد من خیلی خسته بودم حالا من یک جادوگر قدرت مند بودم یک عدالت کننده باید بفهمم عدالت کننده ها کی هستن که یک دفعه یک کتاب در دستم ظاهر شد نوشته بود راه عدالت کنندگان.

آروم بودم آرامشی بهم سرازیر شده بود که تا حالا نظیرش ندیده بودم فکر کنم چون آزاد شدم رها ولی حالا احساس آدمی دارم که پیر شدم با اینکه ظاهرم همونه ولی من احساس پیری میکردم از درون پخته بنظر میرسیدم واز بیرون آدمی بودم که بیست و پنج سالشه رفتم کنار جای که قرار داشتیم منتظر نیو شدم آمد بهم گفت بریم پیش ارتان وارشک راهی دفتر شدیم منتظر ارشک واتان تا کلاسشون تمام شه. نیو بایکی از معلمای اونجا داشت بحث میکرد راجب برد جادو

- نیو: به نظر من برد جادو به چوبش بستگی داره

- معلمک بله ولی به میزان قدرت بستگی بیشتر داره چون قدرت جادوگر هستش که باعث بالا بردن برد جادو میشه

- نیو: نه اگه چوب جادو بهتر باشه تاثیری که میزازه بیشتره

همین طور بحث میکردن عده ای از معلما هم به بحث وارد شدن هر کدوم طرفدار یکی از اون دوتا شدن تو دلم میگفتم خدا بهشون عقل بده واقعا سر چیزای بیخود بحث میکنن همینطور که دو دستگی بین معلما ایجاد شده بود و مدیر حتی نظارگر این بحث ها بود ارتان وارشکم اومدن اونا هم یک گروه انتخاب کرده بودن دفاع میکردن تنها کسای که نظارگر بودن من مدیر بودیم انقدر بحث بالا گرفت که همه از مدیر نظرشو میخاستن چون سطح مدیر بالاتر از همشون بود مدیر نگاهی کرد به من گفت: فکر می کنم جواب سواتون رو خانمی بدن که باهاتون همراه بودن

همه به من نگاه کردن منتظر پاسخ بودن منم گفتم :

- اینکه بگم که کدوم بهتر جوابشو نمیدونم

که یک دفعه یکی از افراد اونجا گفت :جناب مدیر ایشونم قاصر هستن بهتر خودتون بگید

مدیر: جوان اگه اجازه میدادی پاسختون میدادن بفرمایید

- من: گفتم که نمیدونم کدوم بهتره ولی اگه بخوایید نظرم بدونید میگم هیچ کدوم
- یک دفعه همهمه ی افتاد توی دفتر مدیر ساکتشون کرد گفت: میتونم دلیلشو بدونم
- به نظرم اینکه قدرت جادوگر باعث برد زیاد جادو میشه تا یک سطحی ارزش داره زمانی که افراد چوب درستی نداشته باشن هرچند که قدرت جادوی بالای داشته باشن عاجز هستند همینطور بر عکس زمانی که جادوگر چوب خوبی داشته باشه قدرت زیادی هم نداشته باشه باز برد کمتر میشه اینها فقط دوتا از شرایط هستند علاوه بر اونا موقعیت، سرعت، احساس چیزای دیگه توش نقش داره
- همه ساکت شده بودن به حرفام فکر میکردن مدیر هم ازم تشکر کرد معلما هم کمکم بلند شدن ابراز خرسندی کردن از آشنای رفتن سر کلاس وقتی دفتر خلوت شد ارتان وارشک اومدن پیش ما
- ارشک: واقعا بهره بردم از حرفاتون
- خواهش می کنم چیزی نگفتم
- خب بهتر ماهم بریم سر کلاسمون امیدوارم بازم برامون حرف بزنید ما بهره ببریم
- چیزی نگفتم تازه فکر میکنم حرفام خالی از بهره باشن فقط نظراتم بیان کردم
- نکیت اینطوری من که از سخنانتون بهره زیادی بردم با اجازه
- ارشک وارتانم رفتن سر کلاسمون ماهم گفتیم میریم خونه
- رفتیم سمت مدیر تا از اونم خداحافظی کنیم
- نیو: با اجازه ما هم میریم
- مدیر: خوشحال شدم دیدمتون امیدوارم دوستتون دوباره ببینم
- نیو: باخودش هر وقت خاصیت میتونه بیاد من که نگهبان اینجا نیستم
- من: نیو شا جناب مدیر منظورشون این نیست
- مدیر: دخترم خودت ناراحت نکن نیوشا این مدلی باهمه حرف میزنه اگه اخلاقشو کمی عوض میکرد حالا مقامهای داشت که خب به نظرم باید کمی رو اخلاقش کار کنه

- نیو: مرسی بهر مقام هم نمی خوام هی میگن این کار نکن اون کار بکن بخدا حوصله آدم سر میره اگه میخواستم جاتو میگرفتم پیرمرد

- مدیر: نگاه کن خوبه خودتم میدونی دیگه نصیحت از من بر نمیاد خوب دخترم عیبی نداره که دخترم صدات میکنم

- نیو: عیب که داره اسمش سارا هست وقتی کسی اینطوری صدا میکنی یعنی خوابای براش داری من نمیزارم پس بیخیال شو

- مدیر: میدونم که قدرت های بالای داری از اونجا که حرف نزدی موقع بحث از همونجا فهمیدم این حرفا چقدر برات کسالت باره که این دو حالت نداره یک اینکه دوست نداری که این نمیشد گفت چون اکثر جادوگرها همیشه در حال جمعاطلاعات هستن دوم اینکه هین مبحث بلدی که ای به واقعیت نزدیکتر بود میتونم بگم با فعالیت میتونی مقام های بالا کسب کنی من برای نیوشا این میخواستم حالا که اون نمی خواد به تو پیشنهاد می کنم امیدوارم فکر کنی منتظر پاسخت می مونم فعلا من برم بازم میگم تصمیم عجولانه نگیر خوب فکر کن

- نیو: بیا بریم بهشم فکر نکن بدبخت میشی الان این ارتان وارشک جز استادان شدن بسه

باهم رفتیم سمت سالن های ورودی از اونجا به آینه خونه وارد شدیم رفتیم سوار ماشین شدیم

- من: نیو میشه من از اون آینه استفاده کنم

- منظورت آینه منتقل کنندست

-اره

- باشه میسپارم به جلال بگن

- جلال کی

- صاحب آینه

- اوکی همون مرد که..

-اره درست گفتمی بار اول که رفتیم دیدیش

دیگه تا خود خونه حرفی بینمون رد بدل نشد دم خونه از ماشین پیاده شدم از نیو هم خداحافظی کردم.

فصل هفتم: (من کیتم)

وارد خونه شدم سیاوش خونه بود بهش سلام کردم رفتم داخل اتاقم شنل در آوردم رفتم دوش گرفتم خستگی از بدنم اومد بیرون باید برای خودم چندتا شنل بخرم رفتم بیرون اتق نشستم پهلوی سیاوش نگاش میکردم خیلی دلم براش تنگ شده بود همینطور که نگاش میکردم گفتم:

- شاخی درآوردم یا نقشه قتل داری میکشی

- ببین یبار من کاری بکارت ندارم خودت داری شروعش می کنی

- باشه حالا چرا اینقدر نگام میکنی

- دلم برات تنگ شده

سیاوش یه دفعه بقلم کردگفت قربون اون دلت بشم ازش پرسیدم اگه یه روز من نباشم چکار می کنی

- چیزی شده منظورت از این حرفا چیه

این جدی بهم گفتم دیگه لبخند نمیزد داشت چهرم کاوش میکرد انگار دنبال رد هستش

- نه چیزی نشده

- خوب دیگه نمیخوام دراین مورد حرفی بزنی باشه

- باشه

من حرفش نمیتونم قبول کنم همون الهام ها بهم میگفت کم کم باید طمع جدای بچشم البته این اولی

نمونش بود برا مقطعی اگه بعدا دیگه نبینمشون چکار کنم خیلی دلم تنگه یه دفعه سیاوش بغل کردم

- داری میترسونیم سارا تو رو خدا بگو چی شده اصلا به کنار من برادرت هستم به عنوان یه روانشناس باهام

حرف بزنی

- اگه یه روز من برم ترکتون کنم

- منظورت چیه کجا بری

- اصلا ولش کننه تازه بحث داغ شده بگو

- گفتم ولش کن بیخیال من میرم بخوابم چرت وپرت زیاد میگم

- باشه ولی بعدا باهم حرف میزنیم

اخه من چی بهت بگم بگم جادوگرم بگم خوابای عجیب می بینم بگم من نمیدونم کیم یه عدالت کننده که هیچی درباره خودش نمیدنه رفتم بخوابم بی خیال عصری با صدای پیچ پیچ مامان و سیاوش از خواب بیدار شدم که مامان میگفت نترس چیزی نیست

- سیاوش: مامان چیزی نیست چیه میگم حرف از رفتن میزد چیزی شده

- نه نکنه واقعیت فهمیده

- منظورت اینکه

- سیاوش اگه فهمیده باشه خدای من من نمی خوام دخترم از دست بدم

- مامان اروم باش فکر نکنم که سارا هنوز نفهمیده دختر این خانواده نیست مشکل از کجاست نمیدونم یکم باهاش حرف بزن

- اگه فهمیده باشه دختر من نیست نه نه اصلا نمی تونم فکرش بکنم

- حالا اروم باش باش حرف بزن ببین چشه

خدای من اینا خانواده من نیستن مادرم کیه پدرم کیه اصلا من کیم خدا جون چرا من؟ دوست دارم برگردم چند ماه قبل همون سارای شیطون بی خیال میشه چرا؟ چرا؟

باید ماسک بی خیالی بزنم باید بشم یه بازیگر قهار حالا که من زندگی اینطوری شده من به سبک خودم بازی می کنم. مامان اومد تو اتاقم خودم به خواب زدم مامان صدام کرد بیدار شدم سلام کردم مامان گفت پیام شام آمادست رفتم به صورتم آب پاشیدم تو آینه به خودم نگاه کردم به خودم گفتم تا الان بازیت دادن نوبت منه که بازی بدم من کسی که نمی دونم پدرم کیه مادرم کیه خودم کیم اینو ولی میدونم من منم یه جادوگر یه عدالت کننده وقتی اینو گفتم یه انرژی به بدنم رسید رفتم پایین نشستم رو صندلی باکمال خونسردی غذا خوردم هر سه نفرشون قایمکی زیر نظرم گرفته بودنم بعد غذا تشکر کردم گفتم میخوام باهاتون حرف بزنم

- بابا: باشه ما سرا پا گوشیم

- من: میخوام یه مدتی تنها زندگی کنم

- مامان که صورتش مثل روح شده بود گفتک منظورت چی

- من:میخوام یه خونه بخرم جدا زندگی کنم

- سیاوش:چرا مگه چیزی ازارت میده

- من:نه ولی دوست دارم تنها باشم یه مدتی

- سیاوش:اصلا حرفشمن نزن

- مامان:اره مادر بیخیال

- من:بهتره حرمتا شکسته نشه من اطلاع دادم نظر خواهی نکردم

- سیاوشک تو غلط کردی

- بابا:بسه باشه موردی نداره

- سیاوشکبابا معلوم چی میگی

- مامان:راست میگه پسر

- من:ممنون بابا شب خوش

- سیاوش:وایسا ببینم کجا سرت پایین گذاشتی داری میری

- بابا:سیاوش صدات بلند نکن

بدون محل گذاشتن به سیاوش رفتم تو اتاق ولی از اونجا باورد صداشون میشنیدم که بابا میگفت به قول خودتون دارید میگیت میدون اگه نذارید بره روش باز میشه بهتره بروش نیارید تا آروم بشه خودت بهتر میدونی سیاوش خوبه که روانشناسی یه لحظه بیخیال حس برادریت شو به عنوان یک دکتر نگاه کن به قضیه بعدا آروم که شد میاد مطمئن هستم سیاوش گفت بابا راست مگه ولی نمی تونم اخه اون خواهرم

بابا میگه باید بیخیال بشی تا بتونیم دوباره اعتمادشو جلب کنیم خانمم شما هم باید حقیقت بگی این بهتره تا اینکه ازدیگران بفهمه

مامان:من نمیتونم

سیاوش:مامان بهتره بابا درست میگه حداقل کمی میتونی اینطور سریعتر اعتمادش جلب کنی

مامان:ام من

سیاوش:اما نداریم تو میتونی مامان گلم خوب بهتره بری با هاش حرف بزنی

ارتباط قطع کردم منتظر مامان شدم من باید حقیقت بفهمم در زد گفتم بفرمایید مامان اومد داخل اتاق گفت
میخوام باهات حرف بزنم بزار برات به صورت یه داستان بگم گوش میکنی

- باشه

- یه زمانی دوتا دوست بودن خیلی خوشبخت زمان میگذر بزرگ میشن ازدواج می کنن با اینکه ازدواج کردن هنوز دوستن تا اینکه دو تا دوست مادر میشن ولی با دوسال اختلاف یکیشون پسر اسمشو میزارن سیاوش انیکی دختر که دوسال کوچکتره سارا مامان سارا تازه بچشو بدنیا آورده بود که به مامان سیاوش میسپره بعد مرگش سارا رو بزرگ کنه اول دوستش قبول نمی کنه چون میگه خودتون سایه سرشیت صد سال باهم با خوشی زندگی می کنید تا اینکه چند روز میگذره هراسون میاد خونه دوستش سارا رو میسپره بش یه نامه هم به دوستش میده میگه بعدا بخون شب میشه مامان سایه نمیاد دنبالش مامان سیاوش ترسید جریان به شوهرش میگه شوهرش میگه نامه رو بیار بخونیم اخه مامان سیاوش نامه رو فراموش کرده نامه رو که میخونن دیگه مامان سیاوش دل تو دلش نیست چون دوستش حضانت سارا رو به اونها داد چند روز میگذره مامان سیاوش با شوهرش هر جای گشتن ولی خبری نشد تا اینکه یک روز زنگ خونشون زده میشه میفهمن مامان بابای سارا کوچولو کشته شدن متوجه میشن بابای سارا کاری خطرناک داشته بخاطر همین هم کشتنشون سارا پیش مامان سیاوش بزرگ میشه ولی اونا بهش نمیگن خوب فکر کنم دیگه داستان تمام شد میبخشیم سارا من تو رو دخترم میدونم

با پایان این جمله اشکهای مامان رون شد بغلش کردم گفتم میخوام دور شم تا بفهمم من کی بودم

- ولی

- مامان تا زمانی که دلم یه رنگ شد

- باشه

- میتونم بیرسم شغل بابام چی بوده

- نمیدونم ولی فکر کنم برای بالای ها کار میکرد

- مرسی که واقعیت بهم گفتی

- خوب من میرم بخواب گلم

مامان از اتاقم رفت من رفتم بخوابم ولی خوابم نمیاد هی از اینور به اونور میشدمتا خود صبح فکر میکردم آخر سری هم مغزم قفل کرده بود بلند شدم حالا که خوابم نمیومد بهتر خودم مشغول میکردم رفتم پایین صبحانه درست کردم مامان وبابا وسیاوشم اومدن صبحونه رو تو سکوت خوردیم همه منو زیر چشمی میپایدن بعد خوردن بلند شدم گفتم میخوام برم سراق خونه

- بابا: نمیخواد

یه کلید گذاشت رو میز تا اومدم بگم من جای که شما تعیین کنید نمیرم گفت: این کلیدخونه ما مان وباباته بهتره این جا باشی

کلید گرفتم دستم موقع گرفتنش میلرزید آدرسم توی یک ورقه بهم داد رفتم تو اتاق به برگه نگاه کردم لوازم جمع کردم توی ساک گذاشتم آماده شدم رفتم تو سالن ازشون خداحافظی کردمسوار ماشین شدم به سمت خونه مامان بابای واقعیتم رفتم

به خونه رسیدم طبق آدرسی که بهم داده بودن یک خونه معمولی بود درش باز کردم با کلید وارد حیاط شدم باغچه کوچکی کنار حیاط بود درختاش خشک شده بودن رفتم سمت در بازش کردم داخلش شدم دو تا اتق داش وسایل خونه هم سر جاشون بودن کسی بهشون دست نزده بود چون یک لایه غبار چند ساله روی همه ی وسایل بود رفتم ماشین آوردم تو حیاط بعد با پای پیاده رفتم سر خیابون اونجا چندتا مغازه بود وسایل مورد نیاز برای تمیز کردن خونه رو گرفتم مواد غذایی هم خرید برگشتم خونه و اول به بیمارستان زنگ زدم مرخصی یک ماهه گرفتم میخوام خودم خلاص کنم تا کمی فکرم آزاد باشه به جون خونه افتادم البته بگم از جادو هم کمک گرفتم من ورد میخوندم وسایل تمیز میشدن دیگه نمی خواست خودم تمیز کنم مثل کزت ولی بگم هر چقدر از جادو استفاده می کنم از انرژی درونم کم میشه تو کتاب خونده بودم برای دوئل باید مراقب انرژی درونتون باشید چون ممکن شما از انرژی زیادی استفاده کرده باشید در حالی که حریتون هنوز از انرژی درونش استفاده نکرده که این باعث شکستتون میشه در حال تمیز کاری کتابخونه کوچک توی یکی از اتاق هابودم که دفترچه ای نظرم جلب کرد خاطرات مادرم بود شروع به خوندنش کردم که متوجه شدم علت مرگ مادرم یه حمله به جادوگرا بود یه جنگ ومنو مامانم برای محافظت پیش دوستش میفرسته پس مامان وبابای واقعیتم جادوگر بودن بخاطر همین کشته شدن دوست داشتم بدونم قاتل مامان بابام کیا بودن مادرم تو دفترچش نوشته بود که اون قدرت این داره که خواب ببین وپیش بینی آینده داشته پس منم قدرتم فکر کنم از مادرم گرفتم یه دفعه صدای نیو تو سرم پخش شد

- از نیو به ساری از نیو به ساری

- خوبی نیو

- آری آری چکار می کنی

- تمیز کاری

- اوپس کمک میخوای

- نه

- خب میخواستم بگم اوندفعه که مهمونی بودیم آقای سیاوش یادت اومد مهمونیش چند روز دیگست میای بریم

- آره ولی قبلش بریم بازار

- ایول ایول یه پای بازار پیدا کردم

- من شنلم میخوام بخرم

- باشه اونجا همه چیز پیدا میشه کی بریم

- دقیق مهمونی کی که ما بریم بازار

- فکر کنم پنج شنبه آره همون پنج شنبه است

- باشه پس دو روز قبلش بریم اوکی

- اوکی بای بای

- بای

ارتباط که با نیو قطع کردم رفتم تو اتاقی که کتابخونه بود توش یه تخت داشت تو کمد وسایلم چیدم کتاب راه عدالت کنندگان برداشتم شروع کردم به خوندن تو کتاب نوشته بود که کتابخانه توسط اولین عدالت کننده تاسیس شده کار عدالت کننده محافظت هستش مقامی که به فرد این اختیار میده که به بقیه کمک کرد ودر صورت لزوم می تونه قوانین گاهی در راه عدالت عوض کنه واین بستگی به توانایی و میزان عدالت خواهی عدالت کننده داره قوانینی که تو کتاب نوشته بود خوندم که به اونها پایبند باشم تخطی از اونها

نفرین رو در بر داره قوانینی توش بود که فرای قوانین جادوگری بود که تو کتابخونه نوشته بود وبه من این فرصت می ده که در راه عدالت و کمک به دیگران از قدرت هام نهایت استفاده رو ببرم.

صبح بیدار شدم لحظه اول فراموش کردم کجام بعد همه چیز یادم اومد صبحانه خوردم کمی ورزش کردم شروع کردم به تمرین کردن چون حالا میدونم کی هستم من سارا عدالت کننده هستم عیبی نداره پدرم، پدر واقعی نباشه ومادرم یا برادرم مهم اینکه من میدونم اونا عزیزان من هستن ومن اونارو خانوادم میدونم عصام در اوردم باید قوانین دوئل اجرا میکردم باید کنترل قدرت یاد بگیرم بخاطر همین هر طلسم چند بار انجام میدادم تا بتونم قدرت های متفاوت یک طلسم بررسی کنم تا بردش قدرتش سرعتش بتونم کنترل کنم علاوه بر اونها باید از طریق دست وچوب دستی هم امتحان کنم یکی از چیزای که تو کتاب های کتابخونه خونده بودم تبدیل عصا به چوب دستی بود بعضی از چوب دستی ها قدرت تبدیل دارن که عصای من هم این قدرت استثنا رو شامل میشد کتاب های مختلفی راجب به عصا ها بود که میگفت این عصاها تنها فرد خاصی میتونه اونهارو بسازه که خیلی وقته مرده واین عصاها از زمانهای قدیم در دستان جادوگرهای مختلف جابه جا میشه وقتی عصام تو دستم میگرفتم احساس میکنم روح های جادوگرهای قبلی هم در کنارم هستن واز من محافظت میکنن تو کتاب از انواع های مختلف که عصاهای برتر هستن نام برده شده ولی من نامی از عصام ندیدم شاید عصام اونقدر معروف نیست که به عنوان عصای برتر نام برده بشه تا عصری طلسم مختلف کار کردم قدرتم در مدل های مختلف کنترل کردم کاش کسی بود که بتونم باهش مبارزه کنم تا بتونم بگم تمرین هام درست از اب در اومده چند روز به همین منوال گذشت کارمنم فقط تمرین کردن بود تا روز چهارشنبه دنبال نیو رفتم باهم رفتیم بازار منم چندتا شنل خریدم از نیو کمک گرفتم تا وسایل معجون سازی بگیرم باهم وارد مغازه شدیم

- بیا اینم مغزه ای که می خواستی همه چیز داره تا بتونی معجون سازی

- باشه مرسی کمکم کن هر چی برای پایه معجون سازی بگیریم

- باشه فقط پشت من بیا

پشت نیو رفتم هی اون از قفسه ها وسائل بر می داشت میداد به من حساب کردیم تو دنیای جادو تنها با انرژی درون که خرید میکنن اون دفعه هم که کتاب خریدم نفهمیدم ولی الان میدونم در قبال کالای که میخریم انرژی درونت میگیرن تا بتونن وسائل جادوی درست کنن یا اینکه مغازشون نیاز بهانرژی داره برای بر پای بخاطر همین انرژی لازم اینطوری به دست میارن خریدامون کردیم باهم رفتیم رستوران

- نیو:ساری سوال داشتم می تونم بیرسم

- بگو

- تو میخای درخواست مدیر چکار کنی

- نمی دونم تصمیم نگرفتم

- اکی

- حالا من میتونم بپرسم از تو یک سوال

- اره بپرس

- چرا تو قبول نکردی

- چون گیر یک مشت قوانین دست پاگیر میشم آخرشم باید جواب پس بدم ولی اینطور آزادم

- منظورت از قوانین چی

- بزار رو راست بگم سلسله مراتب باعث میشن راه و منشی که داری از دست بدی یه غلام حلقه به گوش

میشی الان ارشک وارتان نبین این طوری هر وقت دستوری از یه رده بالای گرفتن باید اطاعت کنن چه درست چه غلط حالا بی خیال درست و غلط بودنش مثلا اونروزی که ارشک نجات دادی ارشک تو ماموریت بود که از یه رده بالا گرفته بود فکر کنم تو هم آزادی اگه آزادی مقامی نداری به نظرم بهتره بی خیال پیشنهاد مدیر بشی

- درست میگی ولی اینکه اطاعت کنی یا نکنی به نظرم بستگی به خود آدم داره تا نخواد کاری کسی نمی تونه تورو مجبور کنه حتی تحدید به مرگ باشه

- بابا تو چه دل جراتی داری ولی درست میگی

- مثلا توی دنیای آدمای معمولی هر روز این اتفاق میفته نمی شه ازش اجتناب کرد ما باید با اینکه این موهبت داریم کاری نمی کنیم تازه قدرت مارو بسنج با اونا

- راست میگی تازه دارم درک میکنم من تا الان از این ور قضیه نگاه نکرده بودم همش خودم رو توی حصار این قوانین میدیدم تلاشی برای اینککه بفهم این قوانین هستن که باعث میشن ما رو مجبور به کاری که میخوایم بکنیم میکنن

- درست میگی اگه ما خودمون باعث این مشکلات میشیم این قوانین کی درست کرده ما بعد خودمونیم که خودمون مجبور به پذیرش می کنیم اگه من بفهمم مثلا این قانون باعث مشکل میشه خودم مستلزم از تخطی بدنم نیاز نمی بینم که گوشه انزوا بگیرم

- مرسی حالا که باهات حرف زدم نظرم خیلی از جهات عوض شد

- خوب بهتره بریم

- باشه

رفتیم خونه نیو اونجا پیادش کردم دعوتم کرد داخل رفتم داخل مامانش بود ارشک وارتان هم بودن سلام کردم نشستم رو مبل

- ارتان:خوش گذشت خانم ها رفتید بازار

- من:بله جای شما خالی

- دوستان به جای ما

- ارشک:حالا چیزای که میخواستید گرفتید

- بله همه رو گرفتیم

- مامان نیو: واقعا تعجب داره چطور تونستید با نیو برید بازار گذاشته خرید کنید

- نفرمایید نیو خیلی کمک کردن اگه نبود تا فردا من تو بازار میچرخیدم تا لوازمم بخرم نیو بازار مثل کف دستش بلد بود

- نیو:ایول به دوست خودم

- تعریف نکردم واقعیت گفتم

- مرسی ساری

- ارشک:به مهمونی سیاوش میایید

- بله

- خوب پس باهم بریم بهتره اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه

- نه چه اشکالی فقط مزاحمتون نشم
- نیو: حالا تا اینا تا الان مزاحم ما بودن بزار ماهم کمی مزاحم اینا باشیم خودتو ناراحت نکن
- ارتان: اخی دلم بحالت سوخت جوجو باشه لطف میکنیم میزاریم بیای
- ارشک: شنیدم مدیر بهتون پیشنهاد داده
- بله دارم فکر می کنم
- از یه جهاتی خوبه از یه جهاتی بد فقط بهتون میتونم بگم که عاقلانه تصمیم بگیرید
- مرسی بله خودمم دارم فکر می کنم تا به تصمیم قطعی نرسیدم عجولانه کاری نمی کنم
- زنگ موبایلم حرف قطع کرد برداشتم سیاوش بود باهام حرف زد ابراز دلتنگی کرد دوست داشت ببیندتم ولی من بهش اجازه ندادم گفتم تا زمانی که دلم صاف نشده من نمی خوام ببینمشون تماس قطع کردم نیو گفت:
- دعوا کردی زدی از خونه بیرون بهتر آشتی کنی اصلا کجاداری که بریبهتر برگردی
- اتان وارشکم حرفشو تایید کردن
- من که با اجازشون رفتم خونه هم دارم اون روز که اتباط برقرار کردیم هم داشتیم تمیز کاری میکردم بابام بهم اون خونه رو داده یه دلخوری مختصره حل میشه
- نیو: خوب خیالم راحت شد برا اینکه خیالم راحت تر بشه امشب مهمونتم
- باشه منونترسون راست میگی بیا
- میام ها
- خوب منم گفتم بیا
- خوب پس مامان من امروز میرم خونه ساری فردا هم باهم قرار میزاریم باهم بریم
- خوب برو آماده شو که بریم
- من برم وسائلم جمع کنم بریم

- باشه منتظرم

تو حیاط منتظر نیو بودم که بیاد آرتان وارشکم توصیه های لازم بهون کردن دست از سر کچل ما برداشتن بانو رفتیم خونه من گفتم خونه من خوب خونه دیگه.

رسیدیم ماشین تو حیاط پارک کردم رفتیم داخل براش وسائل پذیرایی آوردم ازش پذیرایی کردم

- بیا بشین من غریبه نیستم

- بار اولته میای سری یای بعد خودت از خودت پذیرایی میکنی من برم لباسم عوض کنم اگه تو هم میخوای برو عوض کن تو اتاق

- دست درد نکنه از همون اول میگفتی کار ماهم راحت میکردی

- خوب حالا گفتم برو تو اون اتاق عوض کن من برم لباسم عوض کنم

نیو فرستادم تو اتاق خودم ،خودمم رفتم لباسام بردم تو اتاق مامان بابام عوض کردم نیو رو کاناپه نشسته بود زودتر از من عوض کرده بود صداس داد بالاواز همون جا گفت

- ساری این خونه چقدر دنجه معلوم مال یه زن وشوهر راستشو بگو ناقلا شوهر کردی

- نه بابا مال مامان بابام بوده

- اوهو پس چرا وسایلشون باخودشون نبردن اون خونه که توش زندگی میکردین

- راستش اونا پدر مادر واقعیم نیستن من به فرزند خوندگی گرفتن

- معذرت میخوام ناراحتت کردم

- نه میتونم سوالی که دارم ازت بپرسم اگه ناراحتت نمیکنه

- بپرس میگم حتی خصوصیشو بپرس بپرس میخوام بدونم چی کنجکاو کرده مردم از فضولی

- نه بابا سوالام شخصی نیست

- خب بپرس هیجانم فروکش کرد

- راستش تو خاطرات مامانم از جنگ حرف زده منظورش متوجه نشدم آخه تو کتابخونه هم هیچ حرفی ازش نزده شده

- بهتره نپرسی دیگه هم این سوال از کسی نپرس

- اما چرا نیو مامانم بابام توی این جنگ کشته شدن چرا اصلا برای چی جنگ شده بین کیا جنگ شده

- سارا بهتره این بحث تمامش کنی میتونم تنها این بگم که دعا میکنم دیگه اون اتفاق ها نیفته

- اما

- تمومش کن سارا جدی میگم توصیه که بهت میکنم اینه که بدونی مادر وپدرت توی راه درستی مردن ولی دلش همیشه بیان بشه

- باشه بعدا حرف میزنیم تو خوابت میاد بهتره بری بخوابی

- شب خوش

- شب تو هم خوش

بلندشدم جای نیو بهش نشون دادم و برای خودمم کنار تخت که نیو روی اون خوابیده بود تشک پهن کردم خوابم نمی یومد همش فکرم میرفت سمت جنگ کیا بودن جنگ شروع کردن برای چی چرا مامان بابام مردن باید میفهمیدم، نفهمیدم چطوری خوابم برد.

فصل هشتم: (دوئل)

صبح بیدار شدم نیو هنوز خواب بود رفتم نون خریدم صبحونه درست کردم تا نیو بیدار شه میز که آماده کردم نیو هم بیدار شده بود بش سلام کردم نشستیم صبحونه خوردیم

- خب امروز چکار کنیم

- بریم بیرون بگردیم عصری هم آماده شیم برا مهمونی

- باشه کجا بریم

- مقصد خواسی نداریم

- خوب من برم آماده شم تاتو صبحونتو تموم کنی

- باشه

رفتیم لباس پوشیدم نیو هم تا بره آماده شه میز صبحونه رو جمع کردم سوار ماشین شدیم رفتیم پارک تو پارک رو نیمکت نشسته بودیم داشتیم به بچه های که فوتبال بازی می کردن نگاه میکردیم که نیو گفت میخوام یه کاری کنم فقط نگاه کن ولی هر چی نگاهش کردم کار خاصی نکرد دیدم یه دفعه باد اومد توپ بچه ها رو با خودش برد یه سمت دیگه چند بار این اتفاق افتاد فهمیدم تصادفی نیست کار نیوشا دلیل شدس داره سربسر بچه ها میزازه

- دختر عاقل این چه کاری بزار بازیشونو بکنن

- منم دارم باهاشون بازی میکنم مگه دنبال توپ نیفتادن خوب منم دارم کمکشون میکنم بیشتر بون

- ولی

- ولی نداریم انقدر بدم میاد که بیست و دو نفر دنبال یه توپ میفتن حالا که اینو میخوان منم دارم کمکشون کنم

- باشه بهتر نیست کمی قدم بزنی

- باشه بریم فکر نکن چون میخواستی به اونا کمک کنی منو خر کردی آقا ما خودمون خر فروشیم

- باشه بابا بیا بریم

- نیو میگم یه چیزی

- چه چیزی

- ناراحت نشی هوار نکشی

- نه بابا من دختر به این معقولی

- دیشب بود ازت یه سوال پرسیدم

- باز که شروع کردی تو نمی خوای از سر کچل ما دست بکشی

- نه این حق منه که بدونم

- باشه ولی به کسی چیزی نگو همه دوست دارن اون روزا رو اصلا بیاد نیارن

- خب

- این میتونم بهت بگم که یک پیشگوی شده بود باعث تغییرات زیادی میشد ولی قدرت مندا برای حفظ قدرت جنگ شروع کردن که نزارن نویدی که تو اون پیشگوی اتفاق افتاده بود به سرانجام برسه از بیخ ریشه کنش کردن همین میتونم بهت بگم فکر کنم مادر وپدرتم برای دفاع از پیشگوی کشته شدن

- ولی چه پیشگویی

- نمی دونم تنها بزرگترا میدونن بهتره دیگه حرفشو پیشس نکشی من اینو بهت گفتم که بفهمی فقط چرا مادر وپدرت مردن چون این حق توبه پس دیگه این موضوع اینجا مختومه میشه

- باشه مرسی

- خب بهتره بریم غذا بخوریم بعد این پیاده روی غذا میچسبه

- باش بریم

رفتیم رستوران نهار خوردیم برگشتیم خونه کمی استراحت کردیم آماده شدیم برا مهمونی دیگه نمی خواستم شنل از اونجا بگیرم شنل مشککی که خریده بودم پوشیدم یه ابهتی بهم داده بود نیو هم شنل خاکستری پوشیده بود

- ساری با این شنل خیلی ترسناک شدی اگه نمی شناختمت فکر میکردم که جادوگر قدرتمندی هستی که همه رو میخوای نابود کنی

- از کجا میدونی شایدم خواستم

- برو بابا خودم توی جونور کشف کردم

- بله بله تو درست میگیریستی با کی میریم

- دیروز که گفت ارشک میاد دنبالمون الانم بهش زنگ میزنم ادرس بهش بدم

- باشه

نیو تماس گرفت ادرس داد آتان واشکم کمی بعد اومدن ما هم سوار شدیم

- سلام ببخشید که مزاحم شدم

- ارشک: اختیار دارید مراجعید

- نیو:اله این تعافرو بزاید کنار حالم بد شد

- ارتان: سلام نیو تو هم کمی از سارا خانوم یاد بگیر ادبو کی یاد میگیری خدا داند

- نیو: برو بابا ساری آماده ای برا دوئل

- منظورت چیه

- ای بابا یادم رفت بهت بگم مهمونی های سیاوش فقط افراد قدرتمند هستن که میان اونای هم که تازه میان برای اینکه خودشونو نشون بدن دوئل می کنن حالا حاضری

- من دوئل نمی دم نیازی نیست قدرت نمای کنم

- خب باشه بابا چرا میزنی

تا خودخونه حرفی نزدیم رسیدیم پیاده شدیم کلاه شنلم سرم کردم اینو فهمیدم با اینکه شنل میپوشیم چهرمون پنهونه میتونیم با کمی تمرکز شخص مورد نظرمونو پیدا کنیم اینم از قدرت های یک جادگره وارد شدیم مجلس مثل سری قبل زیادی شلوغ نبود از زمان بدو ورودم افراد جادو میکردن فکر کنم میزبان اولین جادوشو سریع انجام داده وصبر نکرده رفتیم یه گوشه نشستیم همینطور که اطراف میپایدم متوجه نزدیک شدن مدیر و سیاوش بهمون شدم

- مدیر: سلام سارا خانم سلام بچه ها چرا اینقدر دیر کردین

- نیو:سلام تقصیر ارتان وارشکه از بس که به خودشون میرسن انگار عروسن والا ما زیر این شنلا هم که چیزی نمیبینم نمی دونم چرا این همه قر وفر میان

- ارتان:اولا سلام دوما ماکجا این قدر طولش دادیم تو ترافیک گیر کردیم

- ارشک:سلام جناب مدیر و سیاوش خان

- سیاوش: سلام پسر خوب خانواده خوبن شما چطوری دخترم

- من: سلام اگه این نیو وارتان بزارن ماهم خوبیم

- نیو:به من چه تقصیر ارتانه

- ارتان:خودت میدونی تقصیر خودته پسجای بحثی نمیونه

- سیاوش: بچه ها تورو خدا برای دو دقیقه بزرگ شید من نمیدونم با این قدرت های که دارید چرا عین بچه ها میمونیت خب امروز شاهد دوئل شمایم سارا خانم
- من: نه نیازی به قدرت نمای نمیبینم
- سیاوش: چه حیف واقعا دوست دارم دوئل شمارو ببینم
- مدیر: منم مشتاق دوئل شما بودم
- من: متاسفم که نا امیدتون کردم
- سیاوش: خوب من برم به بقیه مهمونا برسم
- منو بقیه همزمان گفتیم: بفرمایید راحت باشید
- سیاوش که رفت مدیر رو کرد به من گفت:
- فکراتون کردیت
- بله قبول میکنم
- خوب پس بایید اعلام کنم که تدریس جادوی سیاه باشما باشه
- نیو: جناب مدیر اگه دعوت به همکاریتون سر جاش باشه منم هستم
- مدیر وارتان وارشک با تعجب به نیو نگاه می کردن ولی من که میدونستم تاثیر حرفای که به نیو زدمه بود
- نیو: چرا تعجب می کنید سارا باهام حرف زد دلیل اورد منم قبول کردم
- ارشک: اونوقت ما باتو صحبت نکردیم پس چرا
- نیو: حرفای شما بدرد نخور بود راجب به منافع ولی وقتی از سارا پرسیدم دلیلشو قانع شدم
- ارتان: جلال خالق اگه میدونستم سارا خانوم اینقدر روت تاثیر میذاره از همون اول باهات اشناس میکردم
- من: من تاثیر نداشتم دلایلم باعث تغییر عقیده نیو بود
- مدیر: خب بهتر تا اساتید اینجا هستن سما رو معرفی کنم به جمعشون
- مدیر بلند شد به جامش زد صدا ی برخورد قاشق به جام همه رو متوجه خودش کرد

- مدیر: دستا امروز یکی دونفر از استاد های که به جمعمون اضافه میشن رو معرفی میکنم خانم سارا بهرنگ و نیوشا محمدی

همه ای تو فضا پیچید عده ای خورده گرفتن از مدیر و گفتن که ما به معلومات خانم محمدی واقف هستیم اما خانم بهرنگ نه و از اصول اولیه اینه که باید یه استاد چند نفر از اساتید هم تایید کنن که نیوشا وارتان وارثک از من حمایت کردن باز هم بعضی از افراد ناراضی بودن

- نیوآروم دم گوشم گفت: بین اینا رو اینجوری چون همشون دندون تیز کردن برای مقامی که مدیر بتو ومن میخواد بده به خاطر همین دارن اینطوری میکنن ها وگرنه با من و تو چکار دارن

باخنده نیو که دم گوشم اینو گفت متوجه شدم این دختر در همه جا از شوخی دست بر نمی داره هنوز بحث مدیر با بقیه اساتید ادامه داشت که من گفتم: جناب مدیر یه دوئل کافی تا لیاقت ما ثابت بشه

همه با جمله ای که من گفتم ساکت شدم که سیاوش گفت: بهترین پیشنهاد بود خوب به نظر من که خوبه نظر شما چی جناب مدیر

مدیر: بله کسی مخالفتی نداره

مدیر: حالا که کسی نیست خوب دوئل برگزار میشه کسی میخواد حریف باشه

چند نفری دستشونو بردن بالا مدیر یه نفرو انتخاب کرد همه خوشحال شدن فکر کنم فکر می کنن حریف قدری برای من این دوئل برام خوبه چون میخوام ببینم کنترل قدرتم در چه حد هست کمی هم احترام گذاشتن یادشون بدم از کسی که نمیشناسن اینقدر کوری جلوش نخونن نیو بهم گفت که اونا قدرتمند ترین حریف انتخاب کردن از میون کسی که داوطلب شدن

- مدیر کاماده هستید این دوئل مغلوبیت ذهن هستش بدون ورد متوجه که شودیت

- من: بله

- خوب پس بهتره برید توی میدون

نفس عمیقی کشیدم ذهنم رو از هر چیزی خالی کردم حریفم اومده بود تو میدون مسابقه همه نگاهمون میکردن طرفداری اون شخص میکردن صداس میزدن ریموند من متاسفم براش چون میخوام توی یک حرکت مغلوبش بکنم و دوئلی که اونطور که میخوام نیست خوب همه صداها خوابیده شد آماده دوئل بودن منم آماده منتظر لحظه شروع که مدیر بیان میکرد بودم که با صدای مدیر حریفم افتاد رو زمین سرشو از

درد گرفت توی یک لحظه دیموند شکست دادم همه تعجب کردن که باصدای سیاوش که میگفت برنده سارا بهرنگ نفسای همه تو سینه حبس شد باورشون نمی شد که یک آن تمومش کنم برگشتم سمت مدیر ولند به مدیر گفتم که طوری که همه بشنون کجناب مدیر من درخواستی دارم

- بگو

- من میخوام به جای استادی درس جادوی سیاه جای دیگه ای باشم نیوشا هم بهتره استاد جادوی سیاه باشه

همه فکر میکردن من سمتی بالاتر میخوام ولی من کتابخونه ی مدرسه رو میخواستم که به اولین عدالت کننده میرسید این میراثم بود من باید حفظش میکردم

- مدیر: میشنوم

- من: میخوام مسئول کتابخونه بشم

- ولی..... باشه چون تو میخوای

همه تعب کرده بودن نیو آروم در گوشم گفت که چرا بهش گفتم بعدا میگم مهمونی هم تموم شد با ارشک وارتان ونیو خداحافظی کردیم برگشتیم تورا بودیم که نیو دوباره گفت چرامنم بهش گفت یادته چی بهت گفتم اگه تدریس این درس قبول میکردم سعی میکردن مغلوبم کنن ولی الان به من کاری ندارن فعلا من راحت ترم

- ای زرنگ نامرد دست منو تو حنا گذاشتی

- نه تو میتونی چون نحوه ی رفتارت این اجازه رو بهشون نمیده و تو رو خوب میشناسن

رسیدیم من پیاده شدم از اونا خداحافظی کردم رفتم داخل خونه.

صبح زود بیدار شدم وسایل معجون سازی آماده کردم شروع به ساختن معجون کردم از ابتدایی ترین شروع کردم به سمت سختترین رفتم تمام مراحل معجون سازی وساخت مدل های مختلف معجون رو از کتاب های کتابخونه که خونده بودم کاملا مسلط بودم بعضی از معجونهاروشهای مختلفی داشتن بعضی ها باعث کوتاه سازی معجون سازی میشدن بعضی ها قدرت معجون بالا میبردن ومن ترکیبی از اینارو استفاده میکردم با توجه به کاربرد هرکدوم از موادی که توی معجون استفاده میشه بهترین معجون سعی میکردم بسازم هر روز

کارم شده بود تمرین جادو معجون سازی ذهن روبی تا بتونم آماده باشم چون خوابای که میبینم هشدار
میده ومنم باید آماده باشم تا خطری اذیتم نکنه داشتم تمرکز میکردم که صدای نیو اومد

- الو الو من جوجوم

- باز چی شده جوجو جان

- بگم آماده باش که از فردا رسما باید بیای مدرسه خانم کتابدار

- حالا تو چرا حرص میخوری

- اخه نامرد نالوتی من فرستادی وسط جنگ بعد خودت ایستادی گوشه

- ااا.....باز که شروع کردی مگه برات توضیح ندادم

- چرا ولی دوست دارم حرصت بدم

- باشه منم حرص میخورم چرا فردا

- عرضم به خدمتون برای اینکه رسما مورد تایید قرار گرفتیم بخاطر همین هم مشغول میشیم

- مگه توی مهمونی مورد تایید قرار نگرفتیم

- عزیز جان تایید رسمی نه تایید لفظی

- اکی

- خوب فردا باهم میرییم بهت گفته باشم

- باشه فردا من پیام یا تو

- تو بیا

- خب باشه

- پس فعلا بای

- بای

- نمخوام

- دپچه فضول مگه خداحافظی نکردی

- نهچ

- چته

- میخوام اذیتت کنم

- واقعا

- اره اره

- خوب باشه داشته باش بای بای

ارتباط قطع کردم تا حالش سر جاش بیاد دیگه تنش نخواره. شب زود خوابیدم تا صبح زود بیدار بشم صبح
شنل خاکستری پوشیدم رفتم سوار ماشین دم خونه نیو پارک کردم زنگ خونشونو زدم نیو با خودش سر خر
آورده بود حالا میگی سرخر چی یاهمون جهازی چیه میشه ارتان وارشک خدایش نشده ما بریم جای این
دوتا خودشون فنگ نکنن

- نیو: وایسا ببینم دیشب چکار کردی

من دور ماشین میچرخیدم نیو دنبالم میکرد تا اینکه ارتان نیو رو گرفت گفت: سر درد گرفتم اول صبحی
هرکاری سارا خانم انجام داده خوبت کرده حالا هم سوار ماشین شو

سوار ماشین شدیم باهم احوال پرسیدیم کردیم

- نیو: کم بعدا حالت میگرم وگرنه اسمم نیوشا نیست

- من: باشه منتظرم

- ارشک: چکارش کردیت که اینقدر آتیشی شده

- هیچی هر چی بهش میگفتم ارتباط ذهنی تمومش کن خانم اذیت کردنش شروع شد من ارتباط قطع
کردم

- مگه نباید هر دو طرف ارتباط قطع کنن وگرنه باعث آسیب مغزی میشه

- بله درست میگیت ولی روشی هست که بدون آسیب مغزی میتونی اگه تمایل نداری اون رو قطع کنی

- جالب شد میتونیت این روش بگید

- بله اگه میخواید کتاب.... رو مطالعه کنید این روش توش نوشته شده

- مرسی

رسیدیم به خونه جلال آینه من این اسم روش گذاشتم داخل شدیم رفتیم سراغ آینه رفتیم ورودی مدرسه از اونجا من ونیو از اون دوتا جدا شدیم رفتیم دفتر مدیر مدیر پشت میز نشسته بود بهش سلام کردیم نشستیم

- خوب دوتایتون از امروز مشغول به کار میشید اینها هم قوانین هستن لازم به اجرا بخونید که به مشکلی بر نخورید نیو تو هستی که زیر ذره بینی چون مقام تو هست که همه نگاهها روش هست ولی شماهم سارا جان نمیگم نگاهت نمی کنن ولی دقت کن خوب اگه کاری نداریت بهتره برید سر کارتون

- بله مرسی جناب مدیر

از اتاق زدیم بیرون تو دستم اون برگه های قوانین بودن ولی مال نیو علاوه بر اون برگه ساعت کلاساشم زدن

- نیو:خدا بگم چکارت کنه که منو تو هچل انداختی

- حقت عزیزم تا تو باشی دنبال من راه نیفتی

- ایا...این جور یاست

- نه پس چه جور یاست

- خوب آماده تلافی شو من میرم سر کلاس فعلا

- باشه بای

رفتم کتابخونه پشت میز مسئول نشستم چندین ساله که اینجا مسئول رسمی نداره اینو سری قبل فهمیدم که اینجا زندانم شده بود فقط افرادی هستند که کتاب هارو میزارن سر جاش حالا من مسئول اینجام نشستم اطراف نگاه کردم من باید از اینجا کارم شروع کنم من باید آماده بشم حالا زمان منه که به افراد کمک کنم چون من عدالت کنندم واولین مکان اینجاست شروع من اینجاست.

فصل نهم:(محافظان)

چند روز بود اونجا کار میکردم ولی پادوها اینو فهمیدم که اونا از نظر جادوی رتیشون حتی پایین تر از یه دانش آموز این افراد کسانی هستند که در جادو استعداد خاصی ندارن بخاطر همین اینجا کار میکردن نظرشون نسبت به من مساعد نیست و منو یکی مثل همه افراد میدونستن اونا ارتباط خاصی با بقیه برقرار نمی کردن و از بقیه کناره گیری میکنن و تنها با هم طبقه ی خودشون ارتباط دارن .

کار هروزشون بی محلی به من اول خواستم باهاشون همکاری کنم ولی اونا محل نمیزاشتن بنابراین باید به فکر چاره ای باشم امروز شروع کردم میزم تمیز کردن که یک کتاب توی یک کشوش بود کتاب نوشته تاریخ کتبخانه شروع به خوندنش کردم متوجه شدم که این کتابخونه از سیزده نفر تشکیل شده دوازده نفر محافظ جادو و یک نفر که بهش میگن کتبدار فکر کنم منظورشون پادوها باشه از دوازده نفر و کتبدار من باشم اونا توی کتاب به نوبه ی خودشون توی هر کدوم از شاخه ها جز نوابغ بودن پس چرا الان اینطوره همینطور که میخوندم متوجه شدم چرا اینجا اینطور که باید نیست پس اول باید از پادو ها شروع کنم رفتم کنار یکیشون به من نگاه کرد بهش گفتم به بقیه بگو ساعت سه جمع بشن کارشون دارم یه جور ی نگاهم میکرد که انگار ارثشونو خردم ولی محلش ندادم گفتم متوجه شدی اونم گفت بله قربان

- خوب میتونی به کارت ادامه بدی

رفت منم طبق اون کتابی که تاریخ اینجا نوشته بود یه روش پیدا کردم که صدای کتابدار به تمام کسای که توی کتابخونه هستن به گوش همه برسونه صدام درست کردم ورد رو خوندم با صدای که برای همه بلند بیان میشد گفتم

- ساعت سه کتابخونه بسته میشود لطفا قبل از ساعت سه کتابخونه را ترک کنید پادو ها ساعت سه در کتابخونه حاضر بشن

همه داشتن اطراف نگاه میکردن تا ببینن کی این جادو رو بکار برده وهیچی دستگیرشون نشد از اون زمان که آخرین عدالت کننده از این نحوه استفاده میکرد زمان درازی میگذره وافراد اینجا تنها توی داستانها از این نوع صدا خبر داشتن حالا به طور واقعی با اون مواجه شدن براشون جای شگرفی داشت ساعت سه کتابخونه خالی شده بود پادو ها دور یه میز جمع شده بودن رفتم پیششون

- خوب میبینم که همتون جمع شدیت

- مرد:ببینیت خانم ما اینجا امیدیم بگیم که کاری به کار ما نداشته باش هر چقدر میخوای به اون صندلیت تکیه بده

- تا ابد میخواید یه پادو بمونی

- چکار میتونیم بکنیم شما بهتره به مسائل ما کاری نداشته باشید

- من میتونم کمکتون کنم

- خانم بیخیال ماشید

- مگه نمی گی که ناراحتی یه زمانی اینجا به جای دوازده تا پادو دوازده تا محافظ داشت که هرکدوم توی یه علمی از جادوگری نابغه بودن ولی حالا اینجا دوازده تا ادم بیخود داریم

- هی خانم حد خودتو بدون

- من گفتم میخوام کمکتون کنم حاضر هستید دوازده تا محافظ بشید به جای دوازده تا پادوی بدرد نخور

- یکی دیگه از پادو هاک چجوری مگه میشه ما کسای هستیم که از نظر جدو از یه دانش آموز هم پایین تر هستیم

- من میتونم کمک کنم میل خودتون

- همون مردهکمن حاضر

کم کم بقیه هم راضی شدن بهشون گفتم بلند شن و دنبالم بیان رفتیم وسط کتبخونه که کفش شکل داشت دوازده پر داشت به هر کدوم گفتم روی یک پر بایستا خودم رفتم رو مرکز وردی که توی کتاب بود شروع کردم به خوندن همینطور که میخوندم از خودم انگار چیزی وارد بدن اونا میشد ورد که تمام شد همشون یک دفعه بهم تعظیم کردن گفتن گوش به فرمان تویم کتابدار ای عدالت کننده خدای من اونا ماهیت منو فهمیدن ولی توی کتاب چیزی نگفته بود حتما بخاطر ارتباطی که داشتیم اونا متوجه شدن رنگ باخته بودم

- مرد: اسم من رناکس هستش بانو با علم به مقامتون من از شما اطاعت میکنم چون قدرتی برابر با شما نیست وجونم فدای شما میکنم

همه پشت سر هم گفتن که ما محافظ شمایم همانطور باید باشد تو کتاب نوشته بود اونا از نسل برتر جادو هستن ولی برای اینکه بقیه از قدرت اونا استفاده نکنن تا زمانی که عدالت کننده بعدی بیاد نمی تونن از جادوشون بهره ببرن و تنها در کنار عدالت کننده هست که میتونن از جادوشون استفاده کنن این به عهدی قدیمی بر می گرده خوب حالا که اونا قدرت هاشون فعال شده باید آموزششون رو شروع کنم

- من: چطوری فهمیدیت من عدالت کننده هستم

- رناکس: بانو یه داستان توی خانواده مابود که میگفت تنها راه رهای ما عدالت کنندست چون توی خانواده ما این قدرت پایین ارثی هستش بخاطر همین همیشه خانواده های ما پادو هستن و تنها تو بودی که جادوی مارو فعال کردی پس تو باید عدالت کننده باشی و ما باید از تو اطاعت کنیم و ما حدس میزنیم تو یه جادوگری که همسطح تو توی دنیا نیست پس چرا اینجا اومدیت بانو برای ما جای سوال هست

- باید از یه جای بالاخره شروع کنم اینو میتونم بگم که کتابخونه میراث منه

- حالا متوجه شدم ببخشید بابت بی ادبی ببخشید

- خوب باید بهتون بگم این تازه شروع از فردا همتون باید آموزش ببینید

همه یک صدا گفتن بله بانوی من بعد خودشون رو معرفی کردن تک تک . بهشون گفتم که فعلا امروز برن استراحت از فردا آموزشون شروع میشه و من کسی نیستم که آسون بهشون بگیرم پس باید سخت تلاش کنن. فردا روزی که با همه روزا فرق داره باید منم سخت تلاش کنم که بهترین معلم برای اونا باشم.

صبح زود بلند شدم رفتم دنبال نیو باهم رفتیم مدرسه از هم جدا شدیم منم کتابخونه رفتم اونجا دوازده تا محافظ منتظرم بودن صداشون کردم رفتیم سمت ته کتابخونه اونجا بهشون گفتم منتظر بمونن تا برگردم جادوی جدای سازی مکان اجرا کردم تا قسمت که ما هستیم کسی وارد نشه بر گشتم پیششون شروع کردم به آموزش متوجه شدم که اونهاهم درس خوندن عین دیگه محصل ها فقط قدرت انجامشو نداشتن و این یه پوین مثبت برای من میشد چون اونها وردها رو بلد بودن امروز باهاشون قرار گذاشتم که دوئل کار نیم از رناکس خواستم به عنوان اولین نفر شروع کنه رناکس با ادای احترام شروع کرد که منم به اون احترام متقابل گذاشتم با صدای ریپینگتون فضا شکافته شد یکی از بهترین هارو به سمتم فرستاد منم چرخشی کردم کلمه رسیکز گفتم تا طلسم رناکس خنثی کنم بعد اکسپلیوس سریع گفتم که سد دفاعیش بشکنه ولی اون طلسم دیگه بکار برد ولی من تنها از بین بردمشگفتم بسه خیلی خوب بود میتونم بگم که استعداد خوبی توی دوئل داشت نسبت بقیه بعداز اینکه با بقیه دوئل کردم فهمیدم بعدش الکس وبعد اون مینا وسهراب وبقیه محافظا .

تمرین که تمام شد محافظ برداشتم رفتیم سراغ کارامون کتاب ها رو جمع کردیم توی قفسه ها گذاشتیم بعد جمع آوری دور هم روی یه میز نشستیم رناکس آروم داشت به سهراب میگفت حاله از این کار داره بهم میخوره دیگه دوست ندارم تظاهر کنم تا الانم به سختی اینجارو تحمل کنم ولی الان ما قدرت داریم بیایید این کارو کنار بزاریم سهراب بهش گفت این بانو بودن که به ما کمک کردن باید ببینیم چی میگه

- رناکس: من تنها فقط بخاطر بانو صبر کردم وگرنه از دیروز از اینجا میرفتم

- گفتم: رناکس

که متوجه من شد سرش برگردوند همینطور بقیه ساکت شدن تا ببینن من به رناکس چی میگم

- میدونم تنها بخاطر من صبر کردی و من ازت قدر دانی می کنم

- رناکس: متاسفم بانوی من که این طور گفتم ولی من دوست دارم که به دنیای که تا الان انتظارشو داشتم

برم یه آدم معمولی از اول زندگیم اینو میخواستم حالا که بهش رسیدم فقط بخاطر شما صبر کردم به

احترامتون

- رناکس میخوام بدونم معمولی یعنی چی

- بانو یه زندگی مثل بقیه جادوگرانمیشه رناکس

- اما بانوی من

- لطفا تو حرفم نپر تو هیچی نمیدونی

- بگیت این حق ماست الان همه اینو میخوان من تنها که نیستم

- واقعا همتون این رو میخواید

همه حرف رناکس تایید کردن

- واقعا متاسفم ولی همیشه زندگی معمولی داشته باشین

- سهراب: چرا بانو

- مینا: این حق ماست

- رناکس: بله

- ارشیدا: اره درسته

همینطور بقیه هم گفتن دستم بردم بالا تا ساکت بشن

- خب حالا که اینطور میخواید براتون میگم تا الان چرا جادو نداشتید میتونم بگم پیوند شما با کتابخونه هست که جادوتون قوی کرده اولین دلیلم دومیش برای همه سوال نمیشه قدرتاتون از کجا بدست آوردیت واز همه مهمتر چرا تا الان قدرت نداشتید

- سینا:بانوی من متاسفم که ناراحتتون کردیم ولی از الان دیگه حرفی نمیزنیم

- ارشیدا:چی شد به منم بگید

- سهراب:ارسیدا چون کوچکتري نباید که سعی نکنی به مسائل اهمیت ندی متوجه نشدی ما چی هستتیم

- ارشیدا:خب محافظیم

- محافظ بانو

- خب حالا بهم بگو اگه اونا بفهمن بانو قدرت اینو داره که قدرت جادو بده تازه ما نمیدونیم از ایشون چه کارای بر میاد چه مشکلاتی پدید میشه

- خب جونشون تو خطر میفته

- گرفتی

- اره ما محافظا باعث میشیم که ایشون تو خطر بیفتن

- افرین پس بهتره نقش بازی کنیم حالا که به اونچه که میخواستیم رسیدیم

- باشه

- من:به این علت نگفتم که چون جونم در خطر مخفی کنید ما کارای باید بکنیم که هرچه تو معرض دید نباشه بهتره

- رناکس:چکاری بانوی من

- اونقدر بزرگ که فعلا تو خفا باشیم

- منظورتون که کارهای کثیف نیست چون من همین جا راهم از شما جدا میکنم حتی به قیمت از دست دادن جادو

همه می خواستن بدونن که منظور از کار بزرگ چی منم بایدچون اونا محافظای منن وباهام ارتباط دارن بگم که خواب میبینم خوابهای که احتمال وقوع خیلی هاشون توی آینده میبینم واحساسم میگه درباره همون جنگ که مادر وپدرم رو از دست دادم کاش میدونستم چه اتفاقی افتاده.

- میگم آروم باشید کار کثیف نیست اونقدر بگم که خطر در کمینه آماده جنگ باید باشیم یه جنگ بزرگ تا اینو گفتم چهره هاشون توهم رفت.

- ریک: کدوم دشمن اصلا اون کیه

- شما همتون میدونید که بعضی از جادوگرها قدرت پیش بینی دارن ومیتونن تا اونجای که قدرت دارن آینده رو ببیننخب اینطور بگم که من این قدرت رو دارم ومنتظرم

- رناکس:بانوی من کی همچین قدرتی داره که همچین کاری کنه

- نمیدونم واین چیزی که بدم میاد خب امروز زیاد خسته شدیم بهتره برید خونهایتون که فردا مهلت بهتون نمیدم بهتون حسابی سخت میگیرم علاوه بر دوئل فردا معجون سازی کار میکنیم این قسمت کتابخونه رو آماده کنید دیگه افراد عادی حق ورود ندارن چون شما لحظه به لحظه باید تمرین کنید خب منم برم از شون خداحافظی کردم رفتم خونه چقدر تنها شدم وخودم باعث این تنهای شدم خودم خانوادم از خودم روندم روی برگشت ندارم با این فکر خوابیدم

فصل دهم:(آموزش)

صبح بیدار شدم نیو با ارتان وارشک دنبالم اومدن باز هم همون مسیررو طی کردیم تا به مدرسه برسیم وقتی رسیدیم من ازشون جدا شدم کتابخونه رفتم مکانی که میخواستم رو جدا کرده بودن منم دستم روی زمین گذاشتم وبازبانی که هیچکس متوجه نمیشد به کتابخونه گفتم

- ای زمینی که مهد دانش است به من یاری رسان که در راه علم از تو بهره جویم

با تمام شدن این جمله اون قسمت از کتابخونه جادو درش فعال شد که هیچکس به غیر ازما حق ورود نداره بچه هاهم شکل قفسه ها رو اونجا تغییر داده بودن تا هیچکس نتونه به مادید داشته باشه چهار قفسه رو برای چهار ضلع درنظر گرفته بودن که به صورت یه اتاق در اومده بود وبا اون وردی که من خوندم نه کسی میتونه وارد بشه ونه صداهای ما بیرون بره تنه یک قسمتی برای رفت وآمد باز بود که اونهم با انداختن یک پرده حل میشد امروز شروع کردیم اول دوئل وبعد اونم سراغ معجون سازی ومن این نکته رو فهمیدم که

ارشیدا نوعی استعداد خاص توی معجون سازی داره طبق روزای پیشم قبل از تعطیلی کتابخونه هممون مثل پادو ها کتاب هارو جمع کردیم به همین منوال چندین ماه گذشت ومن فهمیدم که سینا توی حافظه کتابی قوی داره مینا قدرت ذهن روبی وسهراب هم همینطور وریک قدرت جادوهای سیاه داره ورونا هم مثل ریک وسوسن قدرت خواب داره محمد والکسم مثل رناکس تو دوئل قوی بودن ولی نه درحد رناکس دارنتموم حوزه های جادوگری باهم تمرین میکردیم مسابقه میذاشتم ودمم شرکت میکردم تا اونا هم بتونن با یک رقیب قدرتمند روبرو بسن تا دراینده بتونن از خودشون در برار حریفی که قدرتره حداقل شایسته احترام باشن یک روز نیو گفت که انجمن استادها تشکیل میشه ومنم باید توش شرکت کنم واین واجب اجراست منم کمی بعد تمرین با بچه ها رفتم سراغ دفتر مدیر اونجا همه استاد ها روی میز گردی نشسته بودن مدیر رو دیدم همینطور ارشک وارتان ونیو که کنار هم نشسته بودن براشون به احترام سر تکون دادم رفتم آروم کنار نیو نشستم

- نیو:چه عجب چشمم به جمالتون روشن شد

- مدیر:خوب میبینم که بعد از چند ماه جلسه بالاخره کتابدار هم به جمع مایپوسته خوب بهتره که شروع کنیم

مدیر اینا رو بانگاه کردن به من گفت که یه ناراحتی از من تو صورتش مشهود بود

- مرد:جناب مدیراونطور که توی چندین جلسه حضور ایشون لطمه ای وارد نکرده چرا دلیل نگرانیتون متوجه نمیشم

- مدیر:حضورایشون واجب هست وتوی نظر خواهی هم تاثیر بسزایی داره

- ولی ایشون احساس کردند که نیاز نیست واین مشخصه چون تا الان در هیچ جلسه ای شرکت نداشته

دیگه خونم به جوش اومد اصلا کدوم جلسات رو میگن تا بحال به من گفتن که شرکت کنم

رو به مدیر کردم گفتم:

- جناب مدیر بابت قصورم معذرت میخوام ولی تا اونجای که من میدونم تا به حال من از جلسه ای خبر نداشتم وامروز به خاطر دعوت خانم محمدی متوجه این قضیه شدم وگرنه حالا هم متوجه نبودم

- مرد:بله وگرنه شما تا الان بخاطر اینکه سرگرم کارهای بزرگی بودین وقت نداشتین یک سری بزینید

خون خونم میخورد میخواستم به این مرد یک چیزی بگم بهش تا حالش جا بیاد ولی حیف که باید ساکت باشم

مدیر: متوجه شدم ضعف در اطلاع رسانی بوده خوب واین خیره خوبیه حالا بهتره که به جلسمون برسیم
 تموم مدت جلسه در مورد مشکلات مدرسه و دانش آموزا بود منم ساکت گوش میدادم تا اینکه جلسه تموم شد سمت نیو برگشتم گفتم:

- این دیونه کی بود

- نیو: این معاون مدیر بعد از مدیر حتما مدیر میشه مراقب باش زیاد به پر وپاش نیپیچ اون از ما بدش میاد چون من و تو به انتخاب مدیر وارد شدیم اون دخالتی نداشته حالا نظرش نسبت به من کمی مساعد تره فقط میخواد رامم کنه که به همین خیال باشه بهتره ولی تونچ نچنچنمیخواد سر به تنت باشه چون پسرشو تو دوئل شکست دادی به وضع خفت باری

ارتان وارشکم تایید کردنوگفتن کمتر به پر وپای این بابا بیپیچم مدیر صدام کرد با نیو وارتان وارشک رفتم پیش مدیر که جناب معاونم با چند نفر کنارشون بودن

- مدیر: خوشحال شدم که اهمال کاری از سوی تو نبود ولی باید خودتم کمی توجه میکردی

- بله ببخشید جناب مدیر

- معاون: من نمیدونم تو اون کتابخونه چکار می کردی که سرت اینقدر شلوغ بوده که از محیط اطرافت غافل شدی تازه اون پادو هاهم معلوم نیست چکار کردی که فقط زمان تعطیلی کتاب جمع میکنن اینجا جای برا مفت خورا نیست اون قسمت کتابخونه هم که مسدود کردی خودت وپادو ها اون قسمت رفت و آمد میکنید فکر کنم اینجا رو با خوابگاه اشتباه گرفتی اونجا استراحت میکنی

از اینهمه پروی دعجب بودم برگشتم بهش گفتم:

- این در حوزه ی اختیار شما نیست

سوخت حال کردم

- مدیر: دخترم اونجا چکار میکردین

- جناب مدیر اونجا مکانی هست که من با زیر دستام جلسه میزارم فکر کنم شما هم همینطور از این دفتر به این منظور استفاده میکنید ودر مورد اینکه کتابهای کتابخونه سر جاشون قرار میگیرن مشکلی نبوده وشکایتی هم نشده این طور نیست جناب مدیر

- مدیر:خوب بله حق باشماست

- امادر رابطه با کارکنای من حق هیچ بی احترامی به هیچ کس نمیدم چون در سطح دیگر جادوگر ها نیستن

- مدیر:درست میگوید من از طرف خودم معذرت میخوام

- نه تقسیر شما نیست که عذر خواهی کنید با اجازه بهتر من برم

جنابمعاون از درون داشت میسوخت بایدم بسوزی اطرافیانشونم خصمانه منو نگاه میکردم از دفتر اومدم بیرون نیو وارطان وارشک هم دنبالم اومدن

- نیو:ایول حال کردم

- ارتان:دمت گرم

- ارشک:من جای شما بودم مراقب می بودم

- درست میگوید ولی بعضی جاها نمیتونم تحمل کنم وقتی به اطرافیانم توهین میکنن

- نیو:با حالا واقعا اینقدر ناراحت شدی که به چهارتا پادو اینقدر اهمیت میدی

- نیو بهت بگم شوخی با اونا وتوهین به اونا توهین به شخص منه متوجه باش چطوری وبا چه لحنی با اونا صحبت می کنی

رسیدیم به اون مکان مخفی ما وارد شدیم به اونا گفتم صبر کنن تا به بقیه اطلاع بدم وارد شدم به اونا گفتم هرچه سریعتر با جادو وسایلو جمع کنید یه چند تاورد خوندیم اتاق درست شد به اونا هم گفتم وارد بشن به هم سلام کردن نشستیم مینا وسایل پذیرایی آورد از اونا پذیرایی کرد

- ببخشید اگه کم وکاستی هست

- نیو: نه بابا عجب جای دنجی رو درست کردی حق هم دارین این تو بچپیدو بیرون نیاید

- مینا: منظورت چیه

- نیو: معاون میشناسی

همه باهم گفتن بله

- هیچی امروز این خانم حسابی حالشو گرفت چون پا جای نباید میزاشت که گذاشت

- رناکس: منظورتون چیه

- هیچی معاون گفت که شما یللی تللی میکنید برا خودتون یه جای با صفاهم برا خودتون درست کردیدیت بعدش این خانم شستشوووبند پنش کرد ولی واقعا دارم پی میبرم که معاونم بیراه نمگفت

- من: ساکت نیو

- مینا: واقعا این اتفاق افتاد بانو شما نباید این کارو میکردیت

- نیو: منظور از بانو این ساری ما که نیست اوهو چه غلطا حالا انگارم چی کرده بعدشم منم شست وگفت اگه منم بهتون بی احترامی کنم کلامون میره توهم

- سهراب و رناکس و بقیه باهم گفتن: بانو متشکریم

- نیو: بلی بلی تشکر کنید همچین مدافعی دارید هی خدا اگه من شانس داشتم هی

- من: نیو باز تو غربتی بازی درآوردی

- ارتان: تازه فهمیدی این غربتی ولی من یه سوال دارم چکار می کنی دختر اول که نیو رو تحت تاثیر قرار

دادی حالا هم اینا اصلا تا به امروز ندیدم ببخشید اینو میگم پادوها باهیچ جادوگری ارتباط برقرار نمی کنن حالا هم علاوه بر تو باماهم ارتباط برقرار می کنن

- نیو: تازه کم کم میفهمی من چه دوست گلی دارم که همه ازش خوششون میاد خب بهتره ماهم بریم تا به کلاس برسیم از آشنای با شما هم خوشحال شدیم

از ما خداحافظی کردن رفتن من با بچه ها بودم که بچه ها ازم خواستن دیگه اینطوری خودم رو نشون ندم انگار اونا هم احساس مسئولیت شدیدی برام میکردن نمی خواستن من توخطر بیفتم بهشونگفتم من تا جای می تونم تحمل کنم ولی اگه صبرم تموم شه دیه هیچی جلو دارم نیست سر ته قضیه رو بایه قول هم اوردم وقتی رسیدم خونه این یه جنازه خوابیدم.

امروزم مثل روزای دیگه رفتم کتابخونه از اون روز یک ماه میگذره افراد و طرفدارای معاون کم سر بسر ما نمیزارن و کار مارو چندبرابر میکنن مثلاً تابای بیشتری رو از قفسه ها خارج میکردن موقع جمع کردن میگن نیازش داریم چرا برش داشتی واز اینا ولی من همش حرص میخوردم و بچه ها میگفتن ما عادت داریم شما تحمل کنید با این حرف منم ساکت میشدم صبوری میکردم

با سهراب ومینا وسینا وریک داشتیم تمرین میکردیم بقیه بچه ها هم تو محیط کار میکردن تا بهانه ای دست بقیه ندیم که یک دفعه احساس عجیبی دربرگرفتم احساس یخ زدگی انگار مشکلی بوجود اومده تنها این احساس من نبود اونا هم به من گفتن که یک احساس عجیب دارن یک دفعه ارشیدا اومد بانو کمک کنید کتابخونه

- کتابخونه چی ارشیدا

- خواهش میکنم سریع بیاید

پشت سر ارشیدا رونه شدم خدای من چی میدیدم رناکس ویک نفر دیگه دوئل میکردن تو محیط کتابخونه همه هم داشتن نگاه میکردن استادها وبقیه معلما هم اومده بودن هرکی تو کتابخونه بود داشت نگاه میکرد احمق ها نباید اینکار رو میکردن مدیر هم اومد با تعجب نگاه میکرد رناکس با یک حرکت اونو مقلوب کرد من با صدای بلند صدای که جادو توش اثر کرده بود صدای ماورایی گفتم

- چکار میکنید احمق ها

حالا همه حواسشون به من بود و تعجب کرده بودن

- رناکس :بانوی من متاسفم

همه به مکالمه ما داشتن نگاه میکردن که معاون گفت:

- چکار کردی چه جادوی مخوفی اجرا کردی تو به یکی از اساتید داشتی حمله میکردی

- رناکس :من از خودم دفاع کردم

- تو چطوری با کدوم جادوی کثیفی قدرتتو بدست آوردی

حالا همه به رناکس نگاه میکردن منتظر جواب واون به من نگاه میکرد همه که رد نگاه رناکس رو نگاه کردن و به من رسیدن معاون گفت:

- تو کی هستی چطور جادوشون فعال کردی از کدوم جادوی ممنوعه کثیف استفاده کردی به خاطر همین اونجای مخفی درست کردی جادوی ممنوعه یادشون میدادی حالا میفهمم

من به حرفای معاون محل ندادم همه منو نگاه میکردن منتظر پاسخ من بودن ولی من به اتفاقی که داره میفته دارم توجه میکنم احساسم میگه یه مشکلی هست

- سهراب: بانوی من شما هم احساس میکنید

- معاون: چرا جواب نمیدی

- مینا: بانو منم حسش میکنم

- معاون: بانو چیه پس سر دستتونم مشخص کردیت

- من: خفه شو فقط اره سهراب حس میکنم خیلی شدید

همه منو بربر می بینن منتظر ادامه ی حرفای من هستن مدیر: خانم بهرنگ بهتره هرچه سریعتر پاسخ معاون رو بدیت چون منم منتظر پاسختون هستم

معاون با این حرف خوشحال میشه نیو واتان وارشمک با بهت منو نگاه میکنن

- من: الان وقتش نیست بهتره هر چه سریعتر اینجا رو همگی تخلیه کنید

بدون توجهی دیگه به اونا رومو سمت سینا میکنم میگم:

- آماده باشید تو وارشیدا کنار هم باشید اونو میسپرم به تو چون عضو کوچیکمونه متوجه شدی

- بله بانو

به بقیه نگاه میکنم به اونا هم اعلام آماده باش میدم اونا هم چوب دستی هاشون رو آماده میکنن

معاون: به چه جرائتی پاسخ مدیر رو نمیدی

من با صدای که توش هیچ رحمی نیست گفتم: بهتره اینجا رو ترک کنید باهمتونم ولی همه از رس خشکشون زده ازم فکر کنم ترسیدن وقت ندارم اتفاق در حال شروع بود دیگه به بقیه محل ندادم

- من: همه ی محفظا آماده باش از همه دفاع کنید

حالت دفاعی گرفتیمجلوی همه یک صف شکل دادیم یک دفعه موجی از جادو مارو فرا گرفت به سمت اون فردی رفت که با رناکس دوئل کرد داد کشید همه بهش نگاه کردن از درد داشت داد میزد تازه فهمیدم موج جادوی که حمله کرد چی بود محافظارو صدا کردم گفتم:

موضع قدرتو بگیرد اونا هم سریع مثل اون روز که قدرتاشون رو فعال کردم دورم قرار گرفتن زانو زدن ویک دستشونو رو زمین گذاشتن منم یک دفعه زانو زدم دستم رو زمین گذاشتم به زبان کتابخانه باهش حرف زدم:

- آروم باش خطری تهددمون نمیکنه

- کتابخونه: حمله صورت گرفته به یکی از محافظ ها

- درسته ولی در حد شوخی آروم باش کسی با ما کاری نداره باطل کن جادو را

مرد دیگه اروم شده بود به خودش نمیپنجه بلند شدم همه میخواستن بدونن چی شده کی حمله کرده

معاون: نگاه کنین زیردستش کارشوتوموم نکرده بود خودش کارشو تکمیل کرد

از عصبانیت میلرزیدمرو کردم بهش با صدای ماورائی گفتم: ساکت شو اگر الان ما نبودیم این زیردستت مرده بود

- مدیر: بهتره آروم باشید خانم بهرنگ درست میگه این جادو از سوی ایشون نبوده باید بررسی بشه کار کی بوده

- معاون: ولی

- من: نیاز به بررسی نیست این تخیلی شما بوده که باعث این حرکت شده

- مدیر: منظورتون چیه

- میدونیت که کسی حق جادو توی کتابخونه رو نداره

- درسته ولی اگر اینطور باشه این مردم باید درد میکشید

- نه این طو نیست

- برای چی

همه با بهت مارو نگاه میکردن و میخواستن بدونن چه اتفاقی افتاده

- چون از جونس محافظت میکرد

رناکس باقدر شناسی نگاهم میکرد

- مدیر: توضیح بده

- فکر کنم بدونید که اونا در زمان قدیم یکی از قدرتمند ترین جادوگرا بودن

- بله

- اونا با کتابخونه و کتابدار پیوند دارن همونطور که من دارم چون خوانواده های اونا قسم به محافظت از کتابخونه و کتابدار خوردن

- خوب درسته تا جای که تو کتاب و افسانه خوندم ولی با مرگ آخرین وارث کتابدار قدرتشون تموم شد

- خوب به نظرتون من از شما به چه علت خواستم کتابدار بشم

- امکان نداره تو تو.. واقعا..

- بله من کتابدار واقعی هستم از خون کتابدارها و اما حمله امروز به نظرتون باید به عنوان یه کتابدار چجوری تنبیهتون کنم

معاون: دروغ میگی تو چطور امکان داره نسل کتابدارها با آخرینشون منقرض شد

از عصبانیت داشتم میپوکیدم یه کتابدار به درستی و صداقتش خونده میشه و اون منو یه دروغگو خطاب کرد همه مسخ شده بودن و منو نگاه میکردن انگار باورشون نمیشه که من کتابدار هستم کتابدارها براشون یکی از

بهترینها هستن کسای که مردم راهنمای میکنن و بهشون کمک میکنه و از اون برای جادو کمک میگیرن حالا یکی پیدا شده که ادعای کتابدار بودن میکنه و این تو باورشون نمی گنجه بخاطر اثبات قضیه صدام رو به کتبخونه دادم عین سری قبل که همه رو از کتابخونه بیرون کردم ولی کسی نفهمید که این صدا ، صدای کسی نیست صدای کتابخونه است به کتبخونه گفم رو به همه

- درود بر تو ای زمین مهد علم به این اشخاص بگو کی هستم

همه منتظر پاسخ بودن من صدامو بهش دادم تا بتونه صحبت کنه چون کتابخونه با صدای کتابدار میتونه صحبت کنه و من همیشه هر وقت صحبت میکردم صدامو به طور غیر ارادی به اون میدم اینم زمانی متوجه

شدم که کتاب تاریخ کتابخونه رو خوندم معاون و پیروهاش منتظر بودن من ضایع بشم اونا نفس راحتی بکشن چون واقعا من براشون یکی از مشکلات میشدم چون کتابدار وابسته به هیچ قدرتی نیست و خود مختاره و نظرش خیلی روی تصمیم گیری ها تاثیر میزازه و این یعنی رقیب قدر باصدای کتابخونه نفس تو سینهاشون حبس شد

- درود بر آخرین کتابدار از نسل الدورانت درود مراپذیرا باش ای قدرتمندترین کتابدار بر روی زمین

با تمام شدن حرف کتابخونه گفتم

- خوب بهتره منتظر تنبیه باشید

- مدیر: ببخشید که در حوظتون دخالت کردم بانو ولی اینبار ازتون خواهش می کنم از تقصیرات این استاد بگذرید چون فقط تنها هدفش حمایت از شاگردش بود

نگاهی به استاد میکنم باذهن روبی میفهمم به دانش آموز ارشیدا رو اذیت می کنه ورناکس که متوجه میشه می خواد اونو تنبیه کنه که استاد درس اون سر میرسه واین باعث یه دوئل میشه به خاطر همین تصمیم میگیرم چون تقصیر استاد نیست ازش بگذرم رو به همه گفتم

- امروز از این میگذرم ولی آخرین باری بود که گذشت میکنم چون هدفش تنها حمایت بوده هیچ کس حق نداره توی کتابخونه من از این کارا بکنه واما از امروز کسی توهین به محافظام بکنه توهین به منه و دستورات هیچ کسم اطاعت نمیکنن و پادوی نمی کنن

- کسی از اون میون گفت: پس کی کارای کتابخونه رو بکنه

من دستم به زمین زدم و به کتابخونه گفتم میتونه از جادواستفاده کنه تا کتابها رو جابه جا کنه با این دستور من کتابها به پرواز در اومدن و توی قفسه ها ی خودشون قرار گرفتن کتاخوه یه موجودی که عدالت کننده اول انرژی زیادی به اون منتقل کرده تا بتونه جاندار باشه و این نشون از قدرت بالای عدالت کنندست که منم باید سعی کنم مثلش بشم

- خوب به رسم قدیم کتابها بادست خود کتابخونه جابه جا میشه اگه حرفی نمونده بهتره پراکنده بشید

سریع خودم به اتاق مخفی رسوندم رفتم رو کاناپه دراز کشیدم پشتمم محافظا وارد شدن که بهشون گفتم خوابم میاد و سرم درد میکنه مزاحم نشن با این حرفم جای هر سوالی رو گرفتم به خواب عمیقی رفتم

با سرو صدا بیدار شدم وای مامان چه خبر این مه سرو صدا تازه متوجه موقعیتم شدم نگاهم روی بچه ها بود که آروم باهم بحث می کردن ولی من گوشام دقیق بود این صدا ها روی نروم بود داشتن هنوز روی اینکه موقعیت منو تو خطر انداختن بحث میکردن وازاینکه باید محافظت منو بالا بکنن حرف میزدن

- من:ساعت چنده

تازه متوجه شدن من بیدار شدم

- مینا:ساعت.. الان کتابخونه تعطیل شده

- چقدر خوابیدم

- خسته بودید خوبه استراحت کنید تا انرژیتون برگرده

- سهراب:بله برای انرژیتون خوبه

- ولی زیاد خوابیدم باید زودتر بیدار میشدم

- سینا: خودتون خوب میدونید که خستگی انرژی درون کم میکنه و باید حتما وقتی خسته هستید استراحت کنید تا انرژی درون تقویت بشه این یکی از اصول اصلی که خودتون بخصوص برای دوئل به ما یاد دادیت

- درست میگی ولی مکان درستی وموقعیت درستی برای استراحت نیست

- نگران نباشید بانو ما ازتون محافظت می کنیم

- مرسی خوب فکر کنم باید برگردیم خونه هامون

- رناکس:بانو مووقعی که خواب بودیت ما به یک نتیجه ای رسیدیم می خوایم که با شما در میون بزاریم

- میشنوم رناکس

- امروز بخشی از هویتتون لو رفت که شما رو توی خطر قرار میده ماما اینجا هستید خیالمون راحت ولی موقع خونه رفتن

- فهمیدم خوب میگی چکار کنم همیشه که من پیام خونه شما یا اینکه هی من یکی از شما رو تو زحمت بندازم با خودم ببرم

- ارشیدا: بانو منظورم اینکه ما تصمیم گرفتیم توی خونه کتابدار باشیم
- خونه کتابدار
- بله فکر کنم شما از وجودش خبر نداشتین این خونه نسلاها بین ما گشته وما اونو حفظ کردیم حالا زمانی که وارثش بهش احتیاج داره
- خوب باشه برای فردا
- مینا: امروز منو وارشیدا همراهتون میایم
- خوب بفرمایید بریم
- با میناوارشیدا رفتیم دنبال نیو نیو بادیدم گفت
- سلام بانو
-این که نیو خوله خودمونه
- آخیش فکر کردم الان این آدمای اخمو میخوای مقامتو بکو تو سرم اوفی نفس راحت کشیدم
- تو اینجوری منو شناختی
- نه بابا ولی گفتم چون مقامت بالاتره مجبورم اینطوری صدات کنم
- راحت باش ما که یک نیوی خول وچل بیشتر نداریم
- یک دفعه صدای آرتان از پشت سرم شنیدم که همراه ارشک اومده بود
- خدا خیرتون بده اینقدر میگفت من چطوری با سارا خانم حرف بزنم که منو ارشک دیونه کرد دیدی گفتم سارا خانم خودمونی هست اونقدر به مقام نمی نازه
- نیو: خودم میدونم
- آرتان:پس چرا
- ارشک: بچه ها بس کنید
- خوب بهتره بریم دیگه ببخشید مینا وارشیدا محافظ ها رو بهتون معرفی نکردم

همگی بهم سلامی کردن و اظهار خوشحالی کردن از این آشنایی بعدش باهمدیگه رفتیم دنیایی آدم های معمولی تو ماشین بودیم که نیو گفت:

- منم میام میخوام پیشت باشم اتان وارشکم میان اصلا فکر نکن با دوتا دختر تورو توی این موقعیت تنها بذاریم چون الان همه براشون تو یک هدفی

- مینا: نیوشا خانم نگران نباشید ما محافظای بانو هستیم وظیفه ماست از ایشون محافظت کنیم

- ارشک: درست میگی ولی دونفر بیشتر بهتر نیست

- درست میگی امشب تنها اینطوره از فردا همه محافظا مراقبشون هستن

- نیوکوی دختر تصور کن سارا دوازده نفر ازش محافظت کنن منم میخوام دختر خوشبخت دوازده تا بادیگارد خوشتیپ دور خودت جمع کردی مخصوصا جنس مذکرش

- نیو باز زدی کانال منحرف ساکت شو

- اقا منم میخوام

خندمون گرفت قیافه نیو خیلی جالب میشه وقتی که دلک بازی میکنه رفتیم در خونشون اونام وسایلشون آوردن با هم به سمت خونم رفتیم در باز کردم بهش گفتم ماشینو بیارن داخل پارک کننرفتم داخل سریع لباسمو عوض کردم رفتم وسایل پذیرایی آماده کردم هر چی بود به خوردشون دادم

- نیو: دحالا من یه سوال برام پیش اومده

- بپرس که من نمیتونم جلوی سوالاتو بیجواب بزارم از بس سرمو میخوری

- اا... داشتیم

- داریم نیو جان

- خوب حالا چطور میخوای دوازده نفرو جا بدی تو این خونه

- خب قرار نیست اینجا بمونیم مغز فندوقی

- منم میام حال میده

- ارتان: کجا به سلامتی

- من میخوام مراقب سارا باشم آقا خوشتیپا اقبالش نکنن
- عزیزم یکی باید مراقب تو باشه نه من
- نه بابا من میخوام پیام
- باشه چرا جیغ میزنی
- دلم میخواد
- فهمیدم نیو همه چی میخواد
- اا.. تازه فهمیدی من همه چی میخوام
- اون که از نگاه اول معلوم بود تو صورتتم نوشته من شوهر میخوام این از همشون دقیق تر تابلو تو صورتت
- خب راست میگی حالا کو شوهر جونم
- به پروی نیو هممون خندیدیم شبم پسرا تو حال خوابیدن ما دخترا هم تو اتاق
- نیو " سارس سار سار
- سوسو
- سی سی
- سییم سییم
- ساسا
- من:اه چته
- نیو:هیچی آزار داشتم گفتم اینطور صدات کنم
- حالا خوابید
- اره اره
- خوب بتمرگ بزار ما هم بخوابیم

- من باهات قهرم اصلا
- اخی نی نی کوشولو بخواب باشه
- ارشیدا: نیو جان بخدا خیلی باحالی
- مینا: راست میگه
- نیو: ماینیم دیگه نگاه محافظات فهمیدن من چه آدم تو دل برویمم ولی تو نفهمیدی
- اینو که تو راست میگی جان مادرت بخواب بذار ما هم بخوابیم
- باشه چرا میزنی اصلا آ.....آ...
- دستشو به علامت زیپ روی دهنش کشید کم کم خوابم برد نفهمیدم چی شد
- بیدار شدم صبحانه رو برای مهمونهای تحمیلی آماده کردم اونا هم بیدار شدنصبحونه رو تا تهش تو حلقشون ریختن بعدش کمی به خودشون تکونی دادنو صبحانه رو جمع کردن آماده شدیمو به مدرسه رفتیم از میون سالن که میرفتیم دانش آموزا منو به همدیگه نشون میدادن انگار یک چیز جالب دیدنه
- نیو: بیا یه پا برا خودت شدی سوژه
- نه خیلی دلم میخواست
- دلم بخواد سوژه شاگردای من بشی
- بپا نشی خودت سوژه خانم مدافع از حقوق شاگردا
- ارشیدا: راست میگه سارا جون
- نیو: اوهو سارا جونت تو حلقم
- چکارش داری بخودا بااین بانو بانو گفتنشو خسته شدم انگار پیرزن شصت سالم
- نیو: انوکه اره ولی چه عجب اوبهتتو کم کردی تا اینا یک ذره خودمونی شدن
- ارشیدا: نیو نمیدونی چقدر سخت گیره اون روشو ندیدی که چقدر سخت گیره
- میناکای حرف دل منو زدی

- منکدیگه چیزی نبود

- ارشیدا: بزار فکر کنم نه به جون تو سارا جون

- خیلی خوب بهتره ما بریم شما هم برید سر کلاستون دیرشده اون کیشیکیه هم نیاد پاچمونو بگیره

- نیو: کیشیکیه کیه

- مینا: معاونو میگه

باحرف مینا همه خندشون گرفت از هم جدا شدیم هر کس راه خودشو در پیش گرفت رفتیم کتابخونه توی اتاق مخفی - سلام صبح همگی بخیر

همه سلام کردنو بعدش هرکی سر جاش قرار گرفت دور میز منم نشستم

- سهراب: بانو

تا اینو گفت منو مینا وارشیدا نگاهی بهم کردیمو خندیدیم بقیه حاج وواج مارو نگاه میکردن که سهراب گفت :

- چی شده

- مینا باخنده: امروز نبودى ببینی سارا چطور اداتونو در میورد

هیچ کی حرف مینا رو باور نمیکرد که ارشیدا گفت:

- راست میگه

- من: چرا اینجوری نگاه میکنید بابا دق کردم انگار پیرزن شصت سالم بانو بیا اینور بانو اجازه هست بانو.....

پوکیدن از خنده رناکس:

- خوب چطور صداتون کنیم

- من: سارا

- سینا: همیشه بانو چون جلو همه شما باید با قدرت نشون داده بشید

- من: میدونم ولی میتونید وقتی کنارتونم اینطور صدام کنید دلم پوکید تازشم من به شما لطف می کنم
نمی بینید چه خانم خوبیم فقط به شما ونیو وارتان این اجازرو دادم یا میخواین باهمون چهرم جلوتون ظاهر
باشم

سریع مینا وارشیدا گفتن: نه قربونت برمسارا جون خوبه

خندم گرفت یعنی اینقدر بهشون سخت میگرفتم روی لبای همه خنده بود این چند وقته اصلا نخندیدم از
سارای سابق دور شدم از وقتی که از خانوادم دور شدم ساریو پیششون گذاشتم(ساریو: کپی جادوگری نسخه
شبیه خودم چون جای خالیمو باید یه طوری پر میکردم)

- من: فقط جلو خودتون باهام راحت باشید شما از دوستانم نزدیکترید ما یک خانواده هستیم باید مراقب هم
باشیم

همشون موافقد کردن برگشتیم سر تمرین که صدای نیو اومد که از بیرون اتاق صدام میکرد

- نیو: نامرد نارفیک این چه کاریه طلسم گذاشتی منو راه نده نالوطی...

اگه میزاشتم همینطور ادامه میداد اوردمش تو همه باخنده نگاش میکردن

- نیوک من این نامردو خیلی وقته میشناسم شما چطور

با این حرف هممون خندیدیم خودشم خندش گرفت یهههو جدی شد گفت:

- بیا بریم جلسه مهم مدیر گفت بهت بگم بیای

- جلسه چی

- نیدونم

- باشه رناکس ومینا بریم

- هر دو بله بانوی من

اونا هم فهمیدن که داریم توی یه موقعیت جدی میریم این اولین همراهی اونا با منه

با اونا رفتیم دفتر مدیر چهره جدی به خودشون گرفته بودن تحت تاثیر شرایط واین برای من خوب بود به دفتر رسیدیم واردش شدیم اون دوتام مثل بادیگاردا پشتم ایستاده بودن دونفر کنار مدیر ایستاده بودن سرشونرو به نشونه احترام کمی خم کردم انگار تصویر باهیبیتی از خودم نشون داده بودم رو به مدیر گفتم:

- جناب مدیر خانم محمدی گفتن با من کار دارید

- مدیر:بله بانوی من

- میتونم بپرسم چرا جناب مدیر

مدیر با من با احترام برخورد کرد واین برام خیلی خوب بود ومن هم به همین جهت احترامشو حفظ کردم

- خب راستش بهتون معرفی میکنم ودلیل صدا کردنتون هم همین بود مدیر های مدارس جادوگری دیگه

- من:خوشبختم جنابان مدیر

- مدیر : برای اینکه اشتباهی پیش نیاد اسم فامیلی من آرم استرانگ هست وایشون جناب هرابی وایشون هم

فرا واما شما رو برای اشنای بیشتری با خودمون فرا خوندم چون مقامتون بالاست شما می تونید اسم

وفامیلی ما رو به زبان بیارید وگرنه در چشم بقیه ما فقط مدیر هستم با نام مدرسمون

- خب خیلی ممنونم من خودم میخواستم به مدارس دیگه سر بزنم وشما کارم رو راحت کردید

- جناب فرا:ما اینجا اومدیم برای اشنای وتبریک به شما ودعوتتون به مدرسه

- مرسی جنابان مدیر حتما میامچون حیطه من کتابخونه است پس به تمامی کتابخونه میام چه بخوان وچه

نخوان چون کتابخونه ها ی جادوگری متعلق به من هستن امیدوارم که ناراحتتون نکرده باشم به دلیل اینکه

رک حرف زدم

- هرابی : با حرفتون جای سخنی باقی نمیمونه

هرابی با حرص اینو گفت چون من رک اینو گفتم فکر کنم بهش بر خورد

- خوب دیگه مزاحمتون نباشم

- مدیرخودمون: نه بانوی من ولی دعوت به مراسم براروز شدید

- باشه پس فعلا

با رناکس ومینا اومدیم بیرون

- من: نظرتون دربارشون چیه

- رناکس: میتونم بیپرده باهاتون حرف بزنم

- رناکس یک چیزبو خوب گوش کن برای آخرین بار بهتون میگم میخوام هر وقت چیزی به ذهنتون رسید به من بگید به مقام اصلا فکر نکنید من که عقده قدرت ندارم وشمارو اسیری نیوردم

- مینا:سارا جون مرسی اخه به ما یاد دادن اینطور عمل کنیم مخصوصا ما با وضع قدیم وضعمون بدتر بود

- از امروز دیگه نبینم خب یکی یکی بگید نظرتون راجب بهشون چیه

- رناکس:هرابی انگار زورش میومد واین چیز خوبی نیست ولی فرا مرموز میزنه واین خودش بده چون نمیدونیم چطوریه واما مدیر خودمون خوب بود

- مینا:نظر من هم همینه ولی بانوی من باید حواسمون به سه تاشون باشه فرقی نمیکنه نظر ما نسبت بهشون چی باشه خودشون وافکارشون برای ما رو نشده

- درست میگی ولی دوست دارم توی کارها مشورت بگیرم خوب بهتره بریم پیش بقیه

وارد اتاق شده بودیم که دیدیم بله هیچکدوم تمرین نمیکنن وهر وکر خندشون هواستو این وسط نیو دوره گرفته با دیدن من خندشون قطع شد ولی نیو داشت میخندید با دیدن ساکت شدن اونا منو دید وگفت:

- چکارشون کردی که اینقدر حسابی ازت حساب میبرن

- نیو پاشو جمع کن

- پاشو جمع کن بینیش بابا بچه بروت خندیدم پرو شدی

از این حرفش لبخندی رو لبم شکل گرفت که اونم استفاده کردو ادایمارو در آورد

- نیو:بانوو... بله چته... چی میخوای... تمرینت چی شد... بانوی من دارم میمیرم... پس تا زمانی که نمردی تمرین کن... بانوی من

اینارو بالحنی گفت که منم انقدر خندم گرفت که روی زمین پهن شدم

- من:خدا بگم چکارت کنه که یک ذره ابهت منو پیش اینا بردی

- نیو: اوبهتتم ابهتتم نکن که من توی ذغال فروشو میشناسم چه مارموزی هستی

- نیو

- جان نیو دل نیو چیه هان با چه مرگته لال شدی

- بابا فرصت بده حرف بزن خودتم یکم نفس بکش

- اخیش گفتی یادم رفت نفس بکشم

- بسه بیا برو کاسه کوزه ما رو هم شکستی

- باش باو من رفتم فعلا اخ کلسم دیر شد بعدا میام

- خدایا مارو از این بلا نجات بده

- سوسن: دوست جالبی دارید

- وا مگه دوست منه

- پس چی دوست خودتون نیست

- ولی ما

- دیگه تمام شد اون دوران که فقط با خانواده های خودتون ارتباط برقرار میکردیت تازه مگه من خواستم

باهاش بگید بخندید این اولین قدماتونه تازه با شناختی که از نیو دارم اون خودشو دوست شما می دونه

- واقعا

- بله اون سریع با آدمها میجوشه

- خوش به حالش

- شما هم میتونید عین اون باشید ولی هرکسی رو به عنوان دوست قبول نکنید ویه نکته هیچوقت رازهای

که زندگیتو تغییر میدن به دوستتم نگو که شاید یک روز دشمنت بشه

- مرسی سارا جون

- خواهش گلم امروز زودتر بریم میخوام خونه رو ببینم

با این حرف رفتیم که خونه رو ببینیم همه آماده بودن با جادوی انتقال از اونجا رفتیم برا نیو هم پیغام دادم که من با محافظام رفته منتظر نمونه راستی الان میگید تنها راه خروج فقط از طریق سالن ورود پس چطوری اینا با جادوی تلپورت که با جادو ممنوعش کرده بود واگه استفاده میکردیم میمردیم از اینجا خارج شدیم باید بگم که اینجا کتابخونست واز محیط مدرسه جداست منم تنها برای انجام کارای ضروری این اجازه رو به افرادم دادم.

رسیدیم جلوی یک قصر خیلی بزرگ وباشکوه بود ببیننده رو به خودش خیره میکرد به طوری که دلت نمیومد ل ازش بکنی وارد شدیم سالن بزرگی بود که خیل عظیمی از افراد میتونستیم توش جا بدیم

- مینا: بانوی تمامی اتاقها رو تمیز کردیم ولی تنها اتاقی که نتونستیم تمیز کنیم مال کتابدار بوده

- باشه بریم ببینم

- سهراب: به نظرم توسط کتابدار قبلی بسته شده نمیدونیم دقیق از چه جادوی استفاده کرده

رسیدیم جلو در یک اتاق که نقش ونگارهای قشنگی با رنگ طلایی روش کشیده بود دستم به دستگیره گرفتم تا متوجه بشم از چه جادوی استفاده شده که یک دفعه سوزش عجیبی تو دستم احساس کردم متوجه شدم که با خون هست که تشخیص میده در باز شد دستم از دستگیره بر داشتم یک زخم کوچیک روی دستم ایجاد شده اهمیتی ندادم و داخل شدم اتاقش خیلی تمیز بود انگار همین امروز تمیزش کرده بودن محافظا هم با کنجکاوی اتاق رو نگاه میکردن توی اتاق یک کتابخونه بزرگ ویک تخت ویک آینه بزرگ تمام قد بود از اتاق اومدیم بیرون گفتم:

پس اتاق من اینه نیازی به انتخاب نیست شما هم انتخاب کنید با این حرفم اونا هم رفتن برای خودشون اتاق انتخاب کنن تنها رناکس کنارم موند

- چرا نمیری اتاقتو انتخاب کنی

- سارا من از همون اول برای خودم انتخاب کردم سمت راست اتاق شما

- پس

- همشون میدونن حق انتخاب اون اتاقو ندارن وهمچنین سمت چپی مال مینا هستش برای محافظت بیشتر

- چرا مینا رفت

- اصولا خانما به چیدمان اتاق خیلی اهمیت میدن الانم مینا رفته به سلیقه خودش وسایلشو بچینه

- خوب پس بهتره ما بریم پایین

رفتیم پایین توی یک سالن کوچکترو روی مبل نشستیم

- رناکس: سارا اینجا خدمتکارای داره که بهتره باهاشون آشنا بشی

- باشه

- سلنا

یه زن حدوا سی و سی دو اومد تعظیمی کرد وگفت:

- من سلنا هستم بانو مسئول اشپزخانه رینا تمیز کاری رو بر عهده داره الان بهش میگم بیاد

- نیازی نیست کارهاتون انجام بدیت مزاحم کارتون نمیشم

- مرسی بانوی من

زنه رفت ویک مرد اومد داخل و فنجونای نوشیدنی جلومون گذاشت ورفت برداشتم فنجونو توش قهوه بود شروع کردم به خوردن که کم کم بچه ها هم اومدن پایین دور هم نشستیم برای شام صدامون کردن وما هم رفتیم به یه سالن دیگه که توش یک میز بزرگ بود نشستیمو غذاخوردیم بعدشم هرکی به سمت اتاق خودش رفت چون شب شده بود

رفتم به اتاق خودم وارد که شدم رفتم کتابهای کتابخونه رو نگاه کردم خونده بودمشون ولی این کتابها کتابهای نبودن که آسون دست کسی بیوفته وتنها تو کتابخونه مورد دسترسی بودن وتنها کسای میتونستن استفاده کنن که جادوگرای توانای بودن چون این کتابها مشکل بودن با صدای در دروباز کردم مینا بود به داخل دعوتش کردم یکدفرچه دستش بود داد بهم گفت مادرم داده بود اینو وگفته که تحویل کتابدار این رو باید میداده دفرچه رو ازش گرفتم اونم رفت بازش کردم دفر خاخرات بودنمیدونم مال کی بود ولی حتما مهم بوده که دادنش بهم که بخونمش گذاشتمش کنار تا بعدا بخونم خوابم میومد دراز کشیدم خوابیدم

صبح با صدای ترق تروق بیدار شدم رفتم پایین صدا از سالن میومد دیدم بله اول صبحی اینا شروع کردن باهم توسر همدیگه زدن آخه همیشه اسمشو دوئل گذاشت چون انواع جادوهای به کار میبردن که برای مسخره بازی بود باشوخی وخنده نفر مقابل اون جادورو با جادی مسخره دیگه دفع میکرد میگید الان بتون میگم چه جادوی رناکس جادوی دم در آوردن به سمت ارشیدا انداخت ارشیدا دم درآورد جادوی دلک

کردن صورتو به سمت مینا فرستاد اونم طلسم ابله رو به سمت سهراب فرستاد خدای من به اینا یک جو عقل میداد هر کی اینارو میدید باورش نمیشد که اینا محافظای منن تازه متوجه حضورم شدنو مرتب ایستادن و شرم سار سرشونو پایین انداختن خندم گرفته بود تا دیدن خندیدم سرشونو آوردن بالا شروع به خندیدن کردن نباید جلو شونو بگیرم چون میدونم دیگه نزدیکه وشاید این آخرین خنده های ما از ته دلمون باشه

- بسه خرس گنده ها بریم صبحانه

- بله سارا جون

- سارا جون قیافتو دیدی

- چی گفتی

- اهم هیچی

رفتم دستشویی یه نگاه به قیافه خودم انداختم خودشون هم بودن با اون سرو صدای که کردن بیدار میشدن ویادشون میرفت یک نگاه به قیافشون کنن سریع آبی به سر و صورتهم کشیدمو رفتم سر میز صبحانه هنوز ارشیدا لبخند روی لباش بود

- از همتون میخوام خانوادهاتون رو بیارید اینجا

- رناکس: اما بانوی من این خوب نیست

- گفتم که بیارید

- ولی بانوی من موقعیت شما ومحافظت ازتون سخت میشه

- ایرادی نداره اهمیت اینکه خانوادهاتون نزدیکتون هستن وخیالتون راحت خیلی بهتر از اینکه دلشوره داشته باشید

- سهراب: نه این به صلاح نیست

- سینا:نظر من همینه

- من تصمیم گرفتم تمام شد رفت

- رناکس :باشه فردا میارمشون

- خوبه خوب بهتره بریم تمرین کنیم

- بله

بعد تمرین برگشتم تو اتاقمو دفترچه خاطراتو باز کردم شروع کردم به خوندن متوجه شدم که این دفترچه مادرم که چیزای که بیان نکرده رو برام گفته توی دفترچه گفته که این دفترچه رو داده به یکی از خانواده محافظ ها تا بعدا که بزرگ شدم به دستم برسه چون جای امنی رو نمیشناخته تا دفترچه رو به دستم برسونه نوشته بود که چند سال پیش توی کتابخونه به یک نامه لای یک کتاب بر می خوره که نوشته بوده ای کسی که نامه را میخوانی بدان که تو از نسل منی تو باید برای بقای دنیا بقای نسلمان خودت را قربانی کنی بلی زیرا تو تنها کسی هستی که میتوانی دنیا را نجات دهی با تموم شدن نامه رو دستش یک علامت ظاهر میشه ونامه اتیش میگیره یک مدتم میگذره که توی یک تصادف با شخصی بر می خوره که توی دنیای جادو از خانواده قدرتمندی بوده واون علامت دست مادرم میبینه ومیگه این علامتو میشناسه مادرم بلاخره خوشحال میشه که کسی هست که راز این علامتو میدونه با اون شخص میره خونه واون جریان اینکه توی خانوادشون داستانی هست میگن که با شخصی بر میخورید که این نشون رو داره که یکی از افراد اون نسل باید باهاش ازدواج کنن تا دنیا رهای بیابه تا کتابدار متولد بشه وتنها این راز چندین قرن که توی خانوادشون دست به دست میش بین بزرگ خاندان واون مرد مادرم میگه که وظیفه خطیری داره مادرم که متوجه میشه از اون مرد کمک میخواد اون مردم نوه هاشو بهش معرفی میکنه ومیگه حالا که حتما باید از نسل من همسر انتخاب کنی خودت هر کدوم از نوه هامو میخوای انتخاب کن مادرم از بین نوه های پسری از قبل پدرمو میشاخته واز قبل عاشقش بوده تو مدرسه پدر هم مادر رو دوست داشته ولی هر دو فرصت اینو نداشتن که دوباره همدیگرو ببینن ودست سرنوشت بوده که این دو دوباره کنار هم قرار بگیرن خلاصه مادرم با پدرم ازدواج میکنه اونا میدونن که من زمانی بهترین جادوگر میشم واین رازو تنها پدر ومادر وپدربزرگ پدرم میدونستن که با مرگشون این راز به گور میره

صبح با خستگی زیاد بیدار شدم بچه ها بیداربودن صبحونه میخوردن ومنم بهشون پیوستم

- سهراب: سارا اومدن

- کی

- منظورم خانوادمون

- خوبه خیالم راحت شد همه امکانات در خدمتشون بذارید

- تاکید کردم به سلینا

- خوب بهتره بریم آماده شید

- کجا

- بعدا میفهمید همگی تا نیم ساعت دیگه آماده باشید

ترکشون کردم رفتم شنلم رو پوشیدم اومدم پایین آماده بودن رفتم سمتشون گفتم تلیپورت به بازار کنیم تعجب کردن بعد تلیپورت رسیدیم بازار باهم دنبالم کردن ولی هنوز اثار تعجب تو صورتشون بود چون نمیدنستن میخوام چکار کنم. اهان یافتم جلو مغازه ایستاده بودم که نوشنه بود شنل فروشی رفتم داخلش اونا هم پشتم وارد شدن پیش فروشنده رفتم

- سیزده تا شنل مرغوب مشکی میخوام

- بله بانو این از بهترین نوع شنل هام هست برای شما نشان دهنده قدرت جادوگر هم هست

نگاهش کردم خیلی رسمی بود وابهت میداد خوب بود

- سیزده تا از اینا میبریم

پرداختش کردم گفتیم بریم رفتیم میگشتیمو وسایل دیگه هم خریدیم برای معجون سازی اونا هم شروع کردن به خرید کردن چیزای که میخواستن بعدا هم با تلیپورت برگشتیم به قصر رفتیم عصرونه کیک وچای تو سالن خوردیم شنل ها هم باخودم تو سالن اوردم وبه هر کدومشون یکی دادم

- محمد: بانو نیازی به خرید شنل نبود

- نه شما محافظای من هستید ولازمتون میشه واین تازه چیزی نیست خودم میخواستم براتون بخرم

- مرسی

همه تشکر کردن

- راستی به مهمانی دعوت شدیم همونطور که میدونید اخر هفته مینا ورناکس در اطلاعا میخوام به بهترین نحوه خودتونو تو موقعیت جدی قرار بدیت چون اونجا کسای هستن که باید یه چیزای خوب بفهمن

- سوسن: متوجه شدیم کل کله

- رناکسک کل کل نیست بعضی ها از حد خودشون خارج شدن باید بشینن سر جاشون

- سینا: کی همچین جرأتی داشته

- رناکس بهتون میگه من میرم استراحت کنم

رفتم تو اتاق چقدر دلم تنگ شده این شخص که اینطور زندگی میکنه من نیستم چقدر از اون روزای بیخیالی میگذره یک دفعه در باز شد یک پسر بچه چهار ساله پنج ساله باز شد اتاق رو دقیق نگاه کرد بعد رو کرد به منو تازه دیده بودم گفت:

- خاله اینجا همش شبیه همه

هنوز جوابشو نداده بودم که یک نفر دیگه وارد شد یک زنه سی خورده ای میزد گفت ببخشید دنبال پسر میگردم همون لحظه که زن وارد شده بود پسر بچه خودشو پشت تخت قایم کرده بود نگاهی بهش بدون اینکه زنه متوجه بشه کردم قیافشو باید میدیدیت چطور التماس میکرد که لوش ندم منم برگشتم سمت زنه گفتم:

- نه ندیدم

میتونستم حس کنم که پسر بچه از ذوق اینکه نگفتم کجاست از خوشحالی چکار که نمی کنه بار دیگه در باز شد مینا وارد شد ورو به زنه ومن گفت:

- معذرت میخوام بانوی من روناک نمیدونست این اتاق شماسست وگر نه مزاحم شما نمیشد

با این حرف زن ش بالا آورد ونگاهی به من انداخت و سریع سرش پایین آورد

- روناک: معذرت میخوام بانوی من نمیدونستم این اتاق شماسست چون در باز بود فکر کردم که پسر اومده اینجا

- من: عیبی نداره معرفی نمیکنی مینا

- مینا: بله بانو خواهرم روناک هستن الانم قصر و دنبال خواهر زادم داریم میگردیم

- من: پیدا میشه قصر جای امنی خیالتون راحت باشه

- مینا: ممنون بانوی من ما میریم مزاحم استراحت شما هم نمیشیم
- اون دوتا هم رفتن سریع رو کردم به پسر بچه ترسیده بود فقط منو نگاه میکردنمیدونم چه فکری میکرد
- احتمالا به داستانهای ترسناکی که در موردم بهش گفتن فکر میکرد برای همین با مهربونی گفتمک
- این آقا پسر شجاع نمی خواد خودشو معرفی کنه اسم من ساراست تو چی
- یخش انگار اب شده باشه از پشت تخت اومد بیرون وگفت:
- بانوی ..م..م...من ..اسمم داریوش هست
- خوب پسر شجاع به سوالی ازم پرسیدی قبل قایم شدن درسته
- بله
- خوب نمیدونم
- انگار یخش آب شده بود چون فوراً گفت:
- من هر جارو گشتم این شکلی بود
- چطوری
- کتابخونه تخت کمد داشت همشون اینطوری بودن ولی تنهاتفاوتشون جای قرار دادنشون بود
- خوب پس میخوای چه شکلی باشه
- نمیدونم اتاقتون خیلی ...خیلی..
- بیروح اینو میخواستی بگی
- درسته
- اونوقت مامانت بهت یاد نداده که به آقای متشخص حق ورود به اتاق دیگرانو نداره مگه اینکه اون شخص
- بهش اجازه بده
- اخه در اتاقتون باز بود
- خوب اتاقای دیگه چطور

- خالی بودن اینجا انقدر اتاق خالی داره تازشم خود عمو رناکس گفت هر اتاقی میخوایم انتخاب کنیم
- میشه بپرسم کدوم اتاقا
- گفت قسمت شرقی
- خوب بیا اینجا که قسمت شرقی نیست
- واقعا نمیدونستم معذرت میخوام
- حالا که این آقا پسر اینقدر متشخصه منم از گنااهش میگذرم خوب بهتره باهم بریم پیش مادرت تا از دلواپسی چیزیش نشده
- باشه
- دستشو گرفتم تودستم رفتم قسمت شرقی ساختمون صدای گریه اومد بعد دیدم چند نفر دور یک نفر جمع شدنو دارن دلداریش میدن میگن:
- اروم باش زن دادش پیدا میشه
- اخه اون کوچیکه گم شده من چکار کنم اگه بلای سرش اومده باشه
- بهت میگم قصر امنه کسی اینجا آسیب نمیینه
- ولی
- راست میگه دخترم تو اروم باش پیدا میشه
- اخه حتی با مینا قسمت بانو هم رفتیم نبود کجاست بچم
- بیا نگاهش کن این داریوشم چه قشقرقی براه انداخته با این قایم موشک بازیهاش یه نگاه از اون که ببین چکار کردی به داریوش انداختم اونم ازون نگاه ملتوسا به من انداخت که کمکش کنم چون میدونست یه دعوای حسابی یعد پیدا شدنش مامانش بهش میکنه انداخت دلم سوخت یاد خودم افتادم که بعد کار خرابی هام همیشه ماز این نگاه ها به سیاوش مینداختم اونم نامردی مکردو میگفت خودت کردی خودتم پاسخگو بایدباشی بخاطر همین دستشو گرفتم جان فداهش شدم پیش به سوی خانوادش شدم
- اهم... اهم

تازه متوجه من شدنویکم که نگاه کردن به امتداد دستم که رسیدن متوجه داریوش شدن که دستش تو دستم هست یک دفعه مادرش پرید و بقلش کرد بعد میخواست که دعواش کنه که متوجه موقعیت شد و سریع ایستاد و گفت:

- واقعا ممنونم بانوی من نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم

- کاری نکردم خوشحالم که کمکی کردم

رناکس و مینا ایستاده بودن و بقیه هم داشتن نگاه میکردن

- رناکس: متشکرم بانو

- برای چی تشکر میکنی

- بانو شما برادرزادمو پیدا کردیت

- یعنی برادرتو و خواهر مینا باهم

- بله بانو ما فامیل هستیم

- چه باحال

- همیشه همینطور بوده چون خانواده های ما توی اون زمان قبل از قدرت حق نداشتن با بقیه ازدواج کنن

- برای چی

- چون ما دارای جادو نبودیم و اونا اینو برای نسلشون نمیخوان

- خدای من پس همتون یک جور باهم فامیل هستید

- بله

- خب بهتر برم مزاحم استراحتتون نشم

از خانواده رناکس و مینا جدا شدم رفتم توی اتاقم تا حسابی استراحت کنم چون فردا جشن بود و من نمیدونم چه اتفاقی قراره بیوفته راحت هم خوابم برد.

فصل دوازده: (بزرگان)

شنلم رو پوشیدم اومدم پایین بچه هاهم آماده بودن باشنل یه جور دیگه شدن ایول به خودم با این خریدم هرکس از کناشون رد بشه خوفش میگیره خوب جدی شدم رفتم پیششون وگفتم:

- آماده اید

- بله

- نمیخوام اونجا تذکر بدم میدونم خودتونم انقدر عاقل هستید که نباید شوخی کنید اینو گفتم که نگفتی

- رناکس:خیالتون جمع باشه بانو

- خوب پس بهتره بریم

تلپورت کردیم ورفتمیم به یک قصر بزرگ کمی به بزرگی قصر من میرسید من جلو رفتم اونا هم پشتم با ارامش همراهیم میکردن رو به مینا ورناکس کردم و اشاره کردم که با من قدم بزنن همشون شنلاشون خاکستری بود مال من مشکی بود باید کمی تفاوت داشته باشیم به خاطر همین تنها توی رنگ شنلاشون رو متفاوت گرفتم وارد قصر شدیم خدمتکار مسیر رو بهمون نشون داد کمی تمرکز کردم تا مکان جناب آرم استرانگ رو پیدا کردم کنار بقیه مدیرا ایستاده بود رفتیم سمتشون من گفتم:

- سلام جناب آرم استرانگ

- مدیر:سلام بانو خوشحال شدم که اومدیت

- خواهش میکنم

با اون دوتا هم سلام کردم.اطراف که نگاه کردم میتونم بگم که قدرتمندای جادوگرها به این مهمونی دعوت بودن از جریان جادوی که توی مهمونی جریان داشت متوجه شدم یه دفعه کسی گوشم رو گرفت ولی کسی متوجه ما نبود میخواستم با کسی که این کارو کرده یه دعوای حسابی کنم که باشنیدن صدای نیو خفه شدم

- حالا میری پشت سرتم نگاه نمی کنی

- نیو میکشمت خوبه هیچ کس جز بچه های خودمون ندید وگرنه نمیدونم چه بلای سرت میوردم

- اوهو دقورتو نیمت هنوز بالاست

- اخه دیونه اینجا کار این کاراست

- په نه په تو که از اون روز خبر فرستادی تو کتابخونه پیدات نیست

- کار داشتم

- اکی حالا من بزرگوام میبخشمت

- نیو کمی امروز جدی باش اگه نمی خوای جدی باشی امروز دور وبر من نپلک متوجهی که

- اکی هانی با یمن عسلم همیشه خوردت فعلا بای

سریع از پیشم رفت می تونستم لبای خندون محافظارو زیر شنلاشون تصور کنم یه اهم کردم که کار دستشون اومد. جناب مدیر باچند نفر اومدن این سمت اولی جناب فرا و دیگری هرابی واون سه تای دیگه که بامدیر میومدن رو نمی دونستم ولی به یقین میتونستم بگم که این سه نفر از قدرتمند ترین این جمع بودن چون احساسش میکردم وصاحب مجلس. رسیدن بهمون منم بلند شدم به احترامشون

- سلام عالی جنابان

از این حرف من احساس خرسندی این سه نفر رو میتونم محس کنم

- مرده اولی: جناب هرابی زیاد از شما حرف زدن واقعا تعریفی بودین

- مرسی جناب هرابی لطف دارن

- نه تعریفی ها و باید تعریف کرد

اون دوتا هم ابراز خوشبختی کردن کنار هم نشستیم ولی حرفی رد بدل نشد هرکی میومد تشکر میکرد از دعوتشون از اون سه نفر که یک دفعه مرد اولی بلند شد با قاشقش زد به لیوان وهمه رو متوجه خودش کرد

- همونطور که مستحضر هستید این دعوت برای آشنای با بانو بود واینکه به خدمتتون بگیم که ما به عنوان بزرگان از عوامر بانو اطاعت میکنیم از شما هم میخوایم که تابع اوامر ایشان باشین

با این حرفش رفتم تو شک همه هم متعجب بودن که چرا این حرف رو شنیدن از این مرد چرا که انگار تا این زمان این سه مرد رهبرشون بوده تا حالا واین برایشون شکی عظیم و غیر باور بود کمی بعد اون مرد اولی گفت:

- بانو آگه اجازه بدید حرفهای باهاتون داریم مکان مناسبی نیست بهتره بریم توی اتاق
به ارومی سر تکون دادم وبا مینا ورناکس رفتیم به بقیه گفتم همونجا بمونن داخل اتاق شدیم من ومینا واون
سه مرد ومدیرها
- الان میدونم که خیلی دوست دارید بدونید که چرا ما چنین حرفی زدیم بانو فکر کنم خودتون خوب
بدونید تنها راه حفظ ما شما یید
- متوجه نمی شم
- مرد دومی:بانو منظور موقعیتی که در آینده پیش میاد به نظرم شما هم پیشگویی های کردیت
تازه مجه شدم منظورشون چیه ولی چرا من اونا که بهتر میدونن چون وارد تر هستند
- من:ببخشید درسته کتابدار هستم ولی
- مرد سومی:بانو لطفا اینطور نباشید شما از نسل بزرگ مایید وتنها توی پیشگویی های کتاب جدمون
وپیشگویی های ما شما هستید که تنها راه نجات نسلمون هستید واما شما مدیر ها از این لحظه تمامی
امکاناتی که بانو میخوان بدون سوال در خدمتتون قرار میدیت
- مدیرها باهم:بله عالیجناب درخمت اوامر بانو از این لحظه هستیم
- عالیجنابان میتونم باهاتون تنها صحبت کنم
- مرد اولی:بله
- همه رفتن بیرون وما چهار نفر تنها موندیم
- نمیترسید من سواستفاده کنم چطور به من اعتماد می کنید
- مرد دومی:بانو گفتیم که خودتون خوب میدونید که جنگی بزرگ در پیشه وشما رهبر ما هستید وما باید
همه امکانات رو در اختیارتون بزاریم
- خیلی خوب ممنونم
- نه ما از شما ممنونیم بانو که برای نجات ما میجنگین راستی اسم من رهام وایشونم باب وایشونم زئوشین
هستن هر لحظه که به ما احتیاج داشتید در خدمتیم

- باشه ولی فعلا بهتره به جشن برسیم مهمونها انتظار میزبانسون رو دارن سوالهای زیادی دارم بمونه برای بعد

اومدیم بیرون ومن رفتم پیش محافظام کمی هم دیگه تو جشن موندیم کمی بعدش به قصر برگشتیم.
ذهنم مشغول بود حتما باید با اونا حرف میزدم اول از محافظا شروع کردم تو سالن جمع بودیم روکردم بهشون گفتم:

- میخوام هرچی در مورد جنگ بیست وخورده سال پیش رخ داده برام بگید
با این حرفم نفسشون حبس شد

- مینا: برای چی بانوی من

- بهت گفتم میخوام بدونم اگه لازم نبود نمی پرسیدم

به قیافه هاشون نگاه کردم یاس ونامیدی وحالتا غمگین چشماشون نشون میداد با این حرفم به گذشته برگشتن ارشیداقطره اشکی از چشماش پایین اومد

- سهراب:متاسفم بانو ولی ما خاطرات بدی داریم وهری سعی میکنه تا این مسئله بیادمون نیاد ارشیدا هم مادر وپدرشو توی این جنگ از دست داده

- ارشیدا آروم زمزمه کرد:کاش منم مثل شما مادر وچدرم زنده بودن

زمزمشو شنیدم ولی اونا فکر میکردن من خانوادمو دارم در حالی نمیدونستن که اونا خونواده واقعییم نیستن باید دیگه اعتماد میکرد منم حقایقو باز میکردم برگشتم سمت ارشیدا وگفتم:

- من مثل تو دلم می خواست خانوادم زنده بودم

یک دقیقه چشماش رنگ تعجب گرفت وبا تعجب منتظره حرفم شد

- منم خانوادم از دست دادم ارشیدا

- ولی شما

- اونا خانواده حقیقیم نیست

- پس چطور

- به همون اندازه برام عزیزن وازشون حمایت میکنم همونطور اونا به یه بچه یتیم کمک کردن

- متاسفم سارا

- خوب کسی نمیخواد از جنگ برام بگه

- رناکس: چرا اینقدر مشتاق دوستتشی

- یادتونه بهتون گفتم جنگی در راه

- بله

- احساسم میگه به این جنگ ربط داره

- خدای من

این حرف سریع از دهن سوسن پرید بقیه هم رنگشون پرید

- رناکس: بانو مطمئن هستید

-اره

- خوب من واقعا نمیدونم کی پشت قضیه بود ولی اینو میتونم بگم که اینقدر قدرتمند بود حتی عالیجنابان

بزرگ خاندانمون توی این جنگ داشتن کم میوردن خیلی ها پدر ومادرشون وخیلی هاهم بچه هاشون از

دست دادن

- نفهمیدیت هدفشون از شروع جنگ چی بود

- تا اونطور که یادم میاد دنبال یک نفر میگشتن

- سهراب:مطمئنی رناکس

- رناکس:درسته اون زمان کوچیک بودمولی خوب یادم میگفتن اگه فرزند ازاروس تحویل بدید جنگ تمامه

توی این جنگ عده ای از جادوگرا سمت اونو گرفتن وعده ایم از ترس جانشون به اونا میپیوستن بقیه هم

مقاومت میکردن

- اسمی چیزی از اون شخص داری

- یادم میاد به گروهشون میگفتن پیرو مرد تاریک

با شنیدن این حرفا از زبون رناکس ترس عجیبی تو دلم پیچید اسمش درست مطابق با خوابهای بود که میدیدم همون مردی که شغل سیاه می پوشید ولی حتما تشابه اسمی بود و باید آوردن اسم اون نفر اولی سریع رو کردم به رناکس گفتم :

- اسمی که گفتم چی بود

- مردتاریک

- نه نه اولی

- اهان فرزند ازاروس

- خودشه اره

- چی بانوی من

امکان نداره ازاروس یادم اومد تو کتاب اولین عدالت کننده یعنی اون دنبال من بود خدای من چقدر آدم بیگناه بخاطر من مردن داد کشیدم:

- امکان نداره

- رناکس:چی شده بانو شما این شخص رو میشناسید

- ارشیدا: بانو میشناسیدش اگه میشناسیدش با تحویل دادنش اینبار می تونیم از جنگ جلو گیری کنیم

- سهراب:ارشیدا مراقب حرف زدنت باش

- بخاطر اون لعنتی خانوادمو از دست دادم دیگه نمی خوام بخاطر جنگی دیگه که ممکنه به خاطر اون شروع بشه

- سینا:اگه تحویلش کار درستی باشه چه عیبی داره

- سهراب:سینا نذار به عقلتو هم شک کنم

- محمد:چه عیبی داره وقتی با تحویل دادنش میتونیم جنگ رو متوقف کنیم

بقیه هم حرف ارشیدا رو تا حدودی تایید کردن ولی یه دفعه سهراب عصبانی شد گفت: همتون یک مشت احمقید اگه مرد تاریک دنبالشه یعنی یک چیزی ازش میخواستنه یا ازش میترسه واین برگ برنده ای که میتونیم داشته باشیم

با این حرفش همه موافقت کردن ولی من هنوز ساکت بودم

- سهراب: بانو شما اون شخص میشناسید

- اره خیلی خوب

- پس میتونیم ازش استفاده کنیم

- میخوام یه چیزی در مورد فرزند از اروس بگم که خیلی مشتاق دوستنشید

- چی بانوی من

- میدونید جنگ سر یه بچه بوده

- چیبیی

با این حرفم چشماشون از حدقه داشت میزد بیرون

- سهراب: چطور امکان داره سر یه بچه مطمئن هستید بانو

- بله

ارشیدا خندهی هستیریکی کرد و گفت:

- بخاطر یه بچه خدای من

- اروم باش ارشیدا

- چطور باشم بانو بخاطر یه بچه اینهمه ادم مردن مگه اون بچه چی داشته

- مینا: لطفا بگید بانو تا اروم بشیم حداقل بزار بدونیم ازششو داشته

- اون بچه قدرتای جادوی داره انقدر داره که میتونه به همه غلبه کنه اینو میتونم بگم که احساس می کنم

مرد تاریک ازش میترسه یا اینکه خصومتی داره مشخص نیست چون اون بچه حالا هم که بزرگ شده

- نمیدونه دلیلش چیه اونم میخواد بفهمه چرا محکومه چرا اینهمه ادم بخاطرش مردن اونم تنهاست دلش نمیخواست اینطوری باشه اونم دوست داشت عین بقیه زندگی عادی داشته باشه
- ارشید: معذرت میخوام بانو حالا گفتید اروم شدم بعد از بیست سال و خورده ای بلاخره فهمیدم ولی به اون شخص بگید ناراحت نباشه بهش بگید ما میبخشیمش بقیه هم میبخشنش ولی حالا که بزرگ شده برای جبران برای بخشش حداقل میتونه کمک کنه جنگ بزودی شروع میشه
- نمیدنم چی بگم
- شما نیاز نیست چیزی بگید فقط حرفامونو بهش بزنید
- باشه میگم حالا هم باید پیش عالیجنابان برم تا بقیه چیزا شفاف بشه
- با رناکس ومینا پیششون رفتیم وارد خونه ای شدیم که تازه ساخت بود وسایلیش با دقت چیده شده بود روی مبل دور تا دور سالن نشستیم
- خب عالیجنابان میخوام از جنگ هر چی میدونید بگید وتوضیحاتی که باید در مورد اون روز بدیت
- رهام: بانو تا اونجای که بشه توضیح میدم در مورد اینکه ما کی هستیم خودتون بهتر.
- صبر کنید جناب رهام همینجا بگم که من از دنیای شما هیچ چیز نمیدونم چون تا چند وقت پیش از شما جدا بودم واموزش من توسط شخصی انجام شده به خاطر همین هم من روال عادی مثل همه دانش آموزان نداشتم تا با دنیای جادوگرا ارتباط برقرار کنم
- نگفتم که اون آموزشها توسط جادوی ابدیتی که منو گرفتار خودش کرده بود وتا زمانی که تمامی کتاب های جادو رو خودم خوندم در برگرفته بود نیازی به دونستن این چیزا نبود وبزار فکر کنن من معلم خصوصی داشتم واز جامعه اونا به دور بودم
- رهام: خوب اگه سوال دارید شما بپرسید تا ما پاسخگو باشیم
- خب شما کی هستید شروع کنیم بهتره
- من وباب وزئوشین از نسل موسس های علوم جادوگری هستیم
- منظوو...
- باید بگم که سه مدرسه از آن ماهاست ما وارث هستیم وکتاب خانه شما از نسل ما سه تاست

- میشه توضیحتون رو گسترده کنید

- بله اینطور بگم که سه نفر قدرتمند تو جادو بودن نفر اول قدرتمندتر از اون دوتا بود ولی میتونم بگم که اون دونفرم قدرتمند بودن برای خودشون واز اولی اطاعت میکردن مثل سه تا دوست بودن اولی اسمش ازاروس واون دوتای دیگه سمی وناتان بودن اسماشون مدرسه هارو تاسیس میکنن تا اینکه جنگ اول اتفاق میخواد بیفته که

- جنگ اول؟

- بله بانو این جنگ اول بوده که مرد تاریک به ما حمله کرده

- خب

- داشتم میگفتم اون قصد نابودی همه رو داشت ولی یک اتفاقی خیلی سال قبل از جنگ اونطور که شنیدم ازاروس خوابی میبینه که حمله شده به فکر چاره میفته از اون دوتا هم کمک میگیره و جریانو میگه از اونا میخواد که ابتدا فرزند خودش ونفر دوم باهم ازدواج کنن وبعد فرزند اونا با بچه نسل نفر سوم ازدواج کنن که وقتی این دونفر ازدواج میکنن همزمان با شروع جنگ بوده بچه اونا هم به دنیا میاد اینم بگم که توی این جنگ ازاروس خودشو قربانی میکنه چون یکی از اون اون دوستا خیانت میکنه چون با ازاروس اختلاف پیدا کرده وجای ازاروس رو لو میده به مرد تاریک فکر میکرده با دادن ازاروس میتونه همه رو نجات بده ولی اشتباه میکرده این تازه اولشه تو تله افتاده بودن هر دوتاشون ازاروس اون دوستشو نجات میده وخودش قربانی نجات دوستش میکنه تنها درخواستش نجات کتابدار بوده یعنی نوه ی هر سه تاشون چون اون تنها راه نجات همست اون دوستم سر قولش میمونه وبچه رو بخاطر اشتباهی که کرده نجات میده ولی خودشم میمیره تنها نفر سوم باقی میمونه با کتابدار کتابدار از اون به بعد کتابخونه رواداره میکرد راستی یادم رفت بگم که با مرگ ازاروس جنگ پایان گرفت نمیدونم ولی فکر کنم برای پایان جنگ با طلسم بزرگی برای عقب نشینی دشمن خودشو قربانی کرده به نظرم خوب میگذره وسالها نسل کتابدار ها زندگی میکنن تا اینکه اخرین کتابدار به طور مشکوکی میمیره ونسلش نابود میشه ولی شما واقعا نمیدونمچطوری کتابدار شدید

- این طور بگم که من از نسل اونام

- یعنی اون فرزندی داشته وپنهان شده

- بله

نمی خواستم بگم که مادرم و پدرم ربطی به کتابدار قبلی نداره بله تنها با قویترین های نسل اون سه تا کتابدار بوجود میاد و تنها پدرم و مادرم و پدر بزرگم خبر دار بودن پدرم از دونسل سمی و ناتان بود و مادرم از نسل ازاروس و با ازدواجشون من کتابدار شدم این راز باید حفظ میشد تو فکر بودم که یک دفعه احساس جادوی متراکمی دور و برمونو فرا گرفته هممون آماده گارد گرفتن بودیم

- شما میدونید کی

- باب: نه ولی این جادوی قوی هست

هنوز حرف باب تموم نشده بود که که یک دفعه فردی جلومون ظاهر شد من و عایجنابان و رناکس و مینا منتظر حرکتی از سمت اون بودیم خدای من دقیقا شبیه خوابام بود همون مرد ترسناک همون مرد تاریک مو نمیزد با صدای زئوشن برگشتم سمتش

- خدای من امکان نداره تو تو

- مرده: من چی

- زئوشن: تو من تورو دیدم موقع مرگ پدرم و پدر باب و رهام تو همونی

- نمی خوای منو به بقیه معرفی کنی

همه می دونستیم این شخص کیه میتونستم از زیر شنلاشون احساسشونو بفهمم عالیجنابان و رناکس و مینا خشم و عصبانیت و مرد تاریک خوشحال ولی من تو زندگیم یاد گرفتم که توی موقعیت های اینجوری آرامشمو حفظ کنم همشون میخواستن حمله کنن تنها من بودم که ببینم اینجا چکار داره یک دفعه همشون طلسم اجرا کردن و بسمتش پیرتاب کردن حتی رناکس و مینا هم حمله کردن ولی اون با دستش انگار یک پشه مزاحم باشه طلسم مارو دفع میکرد خسته شود و با یه طلسم همشونو پخش زمین کرد تنها من بودم که با اون سرپا ایستاده بودم من گوشه بودم بخاطر همین طلسم بهم ضربه خفیفی وارد میکرد که اونم دفع کردم رو کرد بهم و گفت:

- تنها کس عاقل شما این شخص هست می دونی که قدرتت برابری نمی کنه و حمله نکردی ازت خوشم

اومد این اجازه رو بهت میدم که مرگ ارومی داشته باشی

رناکس یک دفعه از جاش بلند شد و گفت:

- تو چطور جرات می کنی با بانو اینچنین صحبت کنی

دستم رو به علامت سکوت اوردم بالا و گفتم:

- چی میخواید

- خوب سوال اصلی نابودیتونو میخوام واین رو میتونم هشدار بنام چون اونقدر با شرافت هستم که یک دفعه ای حمله نکنم

- اقای..

- همه منو مرد تاریک میشناسن ولی اسم واقعیتم رو به دشمنم باید بگم تا لحظه مرگ بدونه کی کشته ارتین هستم

یک دفعه وردی ایجاد کرد و به سمت ما میخواست بفرسته که من با قدرتی که داشت سریع عصام رو ظاهر کردم تا جلوش رو بگیرم و سپر جادوی هممون رو دربرگرفت و یک دفعه طلسم مرگش با اون برخورد کرد حالا ارتین بود که با تعجب کرده بود که من تا الان ساکت یک گوشه ایستاده بودم چطوری تونستم این طلسم رو دفع کنم براش تعجب داشت چون فکر نمیکرد من اینقدر حریف قدری باشم

- من: ارتین بهتره از اینجا بری من به عنوان کتابدار اخطار می کنم اگه باز هم به کسی آسیب بزنی جلوتو میگیرم

- ارتین: تو... تو... کتابداری امکان نداره نسل اونها منقرض شد مطمئن هستم

- بهتره این اطمینانت همینجا تمام شه من سارا کتبدار برای آخرین بار هشدار میدم

- ارتین یک دفعه با خنده جنون امیز گفت: اوه پس تورو جلو فرستادن کتابدار همونطور که قبلی ها رو کشتم تورو هم میکشم خوبه حالا بازی هیجانی شد

یک دفعه دود سیاهی همه جارو در برگرفت و ارتین رفتسپر رو غیر فعال کردم سمت عالیجنابان رفتم

- حالتون خوبه

- بله بله بانو شما چی

- من خوبم

رو صندلی ها حالا نشسته بودیم

- دیگه نمیتونیم دقیقه ایو هدر بدم باید همه آماده بشن باید به کتابخونه های دیگه سرزنم باید همه ی محافظ هارو بیدار کنم وقت نداریم هر لحظه باید آماده باشیم

- باب: حرف شما درسته بانو باید هرچه سریعتر خودمون سازماندهی کنیم

بعداز یکم بحث درباره جنگ بلند شدیم رفتیم.

سرم درد میکرد رفتم توی اتاق تا استراحت کنم ولی خواهم نمیبرد وفکرم مشغول چرا اون اینهمه از ما بدش میاد چرا از کجا این اختلاف پیش اومده قبلا چه اتفاقی افتاده بود کاش کسی بود که پاسخگو بود خسته بودم وذهنم مشغول کاش برمیگشتم به زمان قبل که دغم بخشیده شدن توسط سیاوش بود چون باهاش شوخی کرده بودم یا پدر مادرم رو اذیت کرده بودم که منتظر توبیخشون بودم ولی حالا باید بترسم که دغدغم زندگی اطرافیانم چکار باید بکنم من نمیتونم از این مسئولیت بریام امیدشون من بودم ولی من کجای کارم میتونم نمیتونم واقعا نمیدونم کارشون به کجا میرسه با امیدی که به من دارن میتونم از این جنگی که رو برو نمونه جون سالم به سرببریم تنها کسی که میدونه اون خدای بالاسرم که نمیدونم برام چه تقدیری رقم زده باید صبر پیشه کنم باید انقدر بزرگ باشم که امیدشون نا امید بشه دعا کردم دعای از ته دل خدا کمکم کنه پیش بقیه رو سفید از این امتحان خارج بشم نمیدونم ساعت چند بود که خوابم برد صبح با انرژی بیدار شدم رفتم پایین همه داشتن صبحونه میخورن خوشحال بودم با اینکه میدونستن مرگ در یک قدیمی شونه اینقدر شاد هستن داریوش اومد سمتم ودستم کشید بر سر میز صبحانه این پسر از اونروز که ازش حمایت کردم باهام صمیمی شده مثل سیاوش برام عزیز شده حرکاتش مثل سیاوش خودمه واین باعث شد که منم با اون صمیمی بشم نشستیم اون برام یه لقمه گرفتو داد دستم وگفت:

- خاله بخور که اب رفتی

- وروجک خاله شما صبحانتو بخور من شروع می کنم

لقمه رو ازش گرفتم که دلش نشکنه میزپر از افراد سنی مختلف بود چون من ازشون خواستم که حتما زمان صرف غذا باهم سر میز باشیم میز از اینطرف سالن تا امتدادش ادامه داشت ما تنها هممون سر یکی از میزها جا میشدیم چون سالن غذاخوری سه تا میز بزرگ داره فکر کنم برای سه تا کتابخونه وخانوادهاشون باشه ما با اینهمه جمعیت تنها یکی از سه میز رو اشغال کرده بودیم وقتی بقیه محافظا هم پیوستن فکر کنم تمام سه میز اشغال بشن بعد از خوردن صبحونه به رناکس گفتم:

- امروز میریم کتابخونه مدرسه جناب هرایی باید پیوندرو برقرار کنم

- بانو خوبه هر چه سریعتر بهتر

- میدونم ولی باید آموزش ببینم مثل شما همچنین اون یکی کتابخونه هم هست باید برای جنگم آماده بشیم وقت کمه و کلی کار داریم

- بانو شما امر کنید ما هم تا میتونیم کمک میکنیم

- خیلی خوب به مینا بگو بریم

بعد از رسیدن به کتابخونه مستقیم رفتم پیش محافظ ها و کتابخونه رو از افراد خالی کردم انگار اونها خیلی وقت منتظر من بودن و چشماشون یک برقی داشت میدونستم خیلی وقت پیش باید میومدم واونها رو به محافظام تبدیل میکردم تنها سهل انگاری بود ووقتی برای پشیمونی نمونه بود سریع مراحلی که برایمحافظ شدن بود رو انجام بدیم رو مثل سری قبل انجام دادم مکانی هم برای تمرینشون ایجاد کردم درست مثل اتاق مخفی کتابخونه قبلی رو کردم بهشون گفتم از این به بعد میاید وکنارمحافظای قبلی آموزش میبینید یه تورای دوازده محافظ قبلیمو معلمشون کردم واز رناکس و منا خواستم که هیچ اسونگیری نکن همینطور به مابقی بچه ها که حضور ندارن بگن که باید آموزش این دوازده تا مثل خودشون باشه کارم که تمام شد داشتم از مدرسه میرفتم که سریع یک نفر اومد جلوم وگفت:

- بانوی من صبر کنید مدیر ها خواستار ملاقات با شما هستن

- مدیرها باهم

- بله همشون اینجا توی دفتر جناب مدیر جمع شدن

چیز خاصی نگفتم و به جای که راهنمایم کردن رفتم حتما جلسه داشتن ووقتی از حضورم مطلع شدن میخوان دیداری داشته باشن با رناکس و مینا وارد دفتر شدم

سه تا مدیر با دیدنم بلند شدن و کمی سرشون رو به نشونه احترام خم کردم با خودم یکی از افراد گروه دوم محافظا رو اوردم اسمش یسنا بود عین رناکس اینم سر دستشون بود که همه چی رو که میخواستن بگن اول اون مقدم میشه بهشون اشاره کردم بشینن نشستیم و مدیر ارم استرانگ شروع کرد:

- بانو تاجای که یادتون میاد عالیجناب دستور داده بودن که در خدمتتون باشیم الان شنیدیم که اومدیت طبق حرفاتون شما از خطراتی حرف میزدیت خوب ما هم تا کمی آماده شدیم ولی دستور شما هرچی باشه اطاعت میکنیم

- خیلی خوب بزار اینطوری شروع کنیم جنگ در راه
- فرا:جنگ واقعا در راه باکی
- کسی که بیست و چند سال پیش جنگ کردیت باهاش مرد تاریک
- خدای من شما مطمئنیت
- رناکس با عصبانیت توی حرف مدیر پرید و گفت:
- شما بانورو به دروغ گوی متهم میکنید میدونید مجازات اینکارتون چیه
- پریدم توی حرف رناکس و گفتم:
- اروم باش بله دیروز حمله اول شروع شد
- منظورتون چیه اتفاقی که دیروز نیفتاده
- بله چون دیروز تنها قصد ازبین بردن عالیجنابان بود که نتونستن
- حالشون چطوره خوب هستن اسیب جدی که ندیدن
- نه مشکلی پیش نیومده
- رناکس باز پرید میون حرفم و گفتک
- اگه بانو اونجا نبودن الان دیگه عالیجنابی وجود نداشت بخاطر حضور بانو بود که عالیجنابان زنده هستند
- من:رناکس
- با صدای من دیگه ساکت شد میدونم روی من تعصب داره وبدش میاد که کسی به من توهین کنه فقط
- بهش هشدار دادم که دخالت نکنه
- خوب حالا که این بحث پیش اومد بهتره بگید چه کارهای انجام دادیت
- مدیر ارم استرانگ: خوب گفتم طبق حرفای که شنیدیم فهمیدیم خطراتی هست که باهاش رو برو هستیم
- به خطر همین هم معلم هارو سازمان دهی کردیم وبعدهش هم دستور دادیم که درس دفاعی رو بازتر کنن
- وبه صورت عملی وقوی تر آموزش بدن تا آموزش دفاعی بهتر بشه

- خیلی خوبه خوب به همین کارهاتون به صورت گسترده تر ادامه بدید وهمینطور از معلمای بخواید به طور داوطلب اگه میخوان به گروه من بپیوندن بگید خطر جانشونو تهدید میکنه با آگاهی به این موضوع اگه دلشون خواست بیان پیش محافظین وعضو بشن

- باشه بانو اطلاع رسانی میکنیم

- خوب بهتره ما بریم

از اتاق مدیر رفتیم بیرون رو کردم به یسنا:

- خوب فراموش نکنید چی بهتون گفتم مراقب باشید وتمرین کنید همتون باید آموزش لازم رو ببینید

- اطاعت محض بانوی من

- خوبه اینو بگم انقدر خوشک باهام حرف نزن همانطور که به گروه اول محافظا گفتم در کنار خودتون تنها سارا هستم یک دوست به بقیه گروهتم بگو ویه نکته دیگه خانواده وخودتون از فردا حتما باید توی قصر کتابدار زندگی کنید

- بله سارا ببخشید این رو میگم ولی بعضی از خانواده های ما به دلیل ازدواج خانوادگی الان توی قصر شما زندگی میکنن وما هستیم که نیومدیم

- خوب منتظرتون هستم مینا فردا میاد تا بهتون کمک کنه خوب فعلا برید وبه استراحت فکر کنید

از یسنا جدا شدیم وبا تلپورت به قصر برگشتیم اونجا که رفتیم بهشون گفتم وقت استراحت دیگه به پایان رسیده وبعد از کمی استراحت باید همگی تمرین کنیم

از اون روز هرروز تمرین میکردن از معجون سازی گرفته تا دوئل گروه سوم محافظا هم فرداش رفتیم وقدرتشونو فعال کردم الان هر سه گروه داریم باهم تمرین میکنیم از وردای اسون گرفته تا سخت تمرین میکنیم این روزا هم عده ای از معلما تقاضای پیوستن به مارو کردن تا توی جنگ خط مقدم باشن من اونا رو زیردست محافظا قرار دادم تا باهاشون هماهنگ کنن وهمینطور سطحشون بره بالا البته باید بگم بدشون میومد تا الان اونا بعنوان پست ترین افراد بودن حالا کسای شدن که باید زیر دست اونا باشن واین براشون خوشایند نیست ولی بعضی ها هم باشرایط وفق دادن خودشونو وپذیرفتن قدرت محافظا هارو وبهشون احترام میزارن امروز همشون رو جمع کردم تا کمی ببینم سطحشون چطوره تا سازمان دهیشون کنم تو سالن پر از افراد بود وارد شدم

- خوب بهتره شروع کنیم

با این حرفم که با ورد انجام دادم تا صدام رو بشنون همه ساکت شدن ومن شروع کردم

- خوب محافظا سه گروه بیان جلو

اونا جلوی جمع ایستادن وبه سه گروه تقسیم شدن

- خوب بقیه معلم ها وافرادی که به ما پیوستن اسم هاتون رو به محافظا بگید تا تقسیم بندی بشید برای

دوئل

یک دفعه همهمه تو سالن افتاد وافراد به سمت محافظا رفتن تا اسم نویسی کنن بعد اسم نویسی گروه بندی

شدن تا با رقیب هاشون دوئل کنن تا شب طول کشید که مسابقه دوئل تمام شه ومن تونستم افراد قوی در

دوئل رو شناسای کنم فردا هم توی رشته معجون سازی امتحان گرفتم باز قوی ترینها مشخص شدن

وروزهای بعدم همینطور ادامه داشت امتحان ذهن رویی، ذهن فعال ومابقی علوم جادوگری با تمام شدن

امتحانها افراد براساس قدرتشون تقسیم بندی کردم محافظا ها هم سر دستشون شدن واین یک حرکت

خوب بود چون برای جنگ جلو گیری میکرد از هرج ومرج ولی ایراداتی داشت اینکه قدرت ابتکار رو از افراد

میگرفت ودر چارچوب فرمان بالاتری باید خدمت میکردن .

صبح داشتم صبحانه میخوردم که یک دفعه سوسن با مدیر ارم استرانگ وارد شد نگاه به چهرشون کردم که

سرشار از اضطراب بود میدنم جنگ شروع شده اینو از چهره هاشون میخونم

- مدیر:بانوی من

- من:میدونم جنگ بالاخره شروع شد

- تاحدودی بانو

- منظورتون چیه جناب مدیر

- بانو این از قبل هم بدتر هست

از یکی از افراد سر میز خواستم که به مدیر اب بده تا حالشون کمی جا بیاد

- خوب جنا مدیر منظورتون چیه

- بانوی من حتی تا جنگ قبلی این افراد مرد تاریک بودن که به جنگ ما میومدن عده ی کمی از ما گول میخوردن و به جبهشون ملحق میشدن ولی حالا
- حالا چی جناب ارم استرانگ
- بانو الان خودمونیم که جنگ رو شروع کردیم
- منظورتون رومتوجه نمیشم
- با الان عده ای از جادوگرها خودشون رو با مرد تاریک هم پیمان کردن واز سوی اوناست که جنگ شروع شده
- یعنی خودمون هستیم که داریم خودمون رو نابود میکنیم
- بله بانو هیچ دخالتی بر مبنای اینکه مرد تاریک دخالت داشته نبود
- اصلا جالب نیست خدای من چی بر سرمون اومده که خودمون داریم خودمون رو نابود میکنیم
- این بار انگار بانو مرد تاریک میخواد خودمون ،خودممون رو نابود کنیم تا الان چون میدیم در مقابل دشمن هستیم حتی با اختلاف هم متحد میشدیم تا خودمون رو حفظ کنیم این بار روی نقطه ضعف ماست که دست گذاشته شده خیلی از افراد مردن وخیلی ها هم اسیر شدن
- به چه دلیلی حمله کردن حالا این گروه
- قوانین
- خوب دست اویزی استفاده کردن من برای تغییر قوانین اومدم ولی میبینم که برای جنگ داخلی میون خودمون از همون دلیلی که من بخاطرش اومدم دارن استفاده میکنن
- کمی بعدش هم عالیجنابان وارد شدن بحث کردیم و برای ادامه جنگ تصمیمات سختی گرفتیم بعد از رفتن اونها رفتم تو اتاق حالم بد بود من فکر میکردم در برابر یک نفر باید بایستم ولی حالا باید در برابر عزیزان کسای وایسم که میخوام ازشون محافظت کنم واین تصمیم گیری هامو سخت میکرد رفتم سمت کتابخونه تا با کتاب ذهنم رو مشغول کنم کتاب مقدماتی رو برداشتم وقتی بازش کردم دیدم جلدش فقط مال کتاب مقدماتی در حالی که داخلش دفتر بود حتما کتابدار برای مخفی کردن خاطراتش این کارو کرده ولی وقتی دقت کردم دیدم نوشته ازاروس عدالت کننده زیرشم نوشته بود تنها کسی میتواند این دفتر را بخواند که

عدالت کننده باشد در غیر اینصورت برای مابقی افراد کتابی معمولیست پس این کتابم جادو شده بود و در دستا بغیر از عدالت کننده کسی نمیتونست بخونتش.

گذاشتمش کنار الان سرم درد میکرد فکر اون افراد نمیزاشت که تمرکز کنم رفتم مقابل اینه به خودم نگاه کردم چشمم دیگه اون درخشش قبل رو نداشت انقدر سرد بود که برام ناشناخته بودن یک دفعه این سطحش تکون خورد و توش مرد تاریک رو نشون داد که توی تراس یک قصر ایستاده بود و به دور دستها نگاه میکرد تعجب کردم خدای من اینه میتونست افراد رو نشون بده که وقتی قلبمون به اون شخص اشاره کوچیکی هم کنه، حتی کینه اون شخص رو نمایش میده این رو توی یکی از کتابها خونده بودم که توی کتابخونه بود

پس این اینه میتونست کسای که توی قلبمون باشن ولا نفرتم که باشه نشون بده و این اولین باری بود که من با همچین اینه ای برخورد کردم و برام تازگی داشت با اینکه دربارش خونده بودم بقول قدیمی ها شنیدن کی بود مانند دیدن از جلوی اینه رفتم کنار تا دیگه نبینم واحساس نفرت نکنم چون دوست نداشتم اینقدر کینته ای بشم چون هیچی از اون سارای مهربون باقی نمی مونه ومن این رو نمی خوام
فصل سیزدهم:(خشم آتش)

تا امروز خیلی از افراد که نمیشناسمشون و برای بعضی ها آشنا هستن و بعضی از کسای که میشناسم مردن مرگ غم انگیزی خودمون دست به نابودی خودمون میزنیم خیلی از افراد خاین رو که به دسته ارسال پیوستن چه اونای که خودشون عضوی از دسته ارسال دستگیر کردیم که باعث مرگ عزیزانمون شدن دسته ارسال همون های هستن که جنگ رو شروع کردن این نام رو روی خودشون گذاشتن .

کسای که دستگیر کردیم تصمیمی براشون نگرفتیم خیلی سخته برای اعضای اونها که یک زمانی فامیل و دوست یا آشنا بودن مرگ رو انتخاب کرد خیلی سخته بخاطر همین هم فعلا همشون رو زندانی کردیم تا بعدا برای مجازاتشون تصمیم بگیریم.

امروز که چند ماهی که از جنگ میگذره مثل همیشه از خواب بیدار شدم برای صرف صبحانه پایین اومدم ولی کسی توی سالن نبود مستخدم صدا زدم و گفتم چه خبر شده اولش ام ام میکرد ولی گفت یه اتفاقی افتاده وهمه توی ضلع شرقی ساختمان هستن.

دیگه نایستادم ببینم چی میگه سریع به ضلع شرقی رفتم صدای جیغ وگریه میومد همه جمع شده بودن اونجا داد زدم اینجا چه خبره که ساکت شدن و برگشتن سمتم ولی هنوز صدای هق هق گریه میومد رناکس ومینا وباقی محافظا اینجا بودم به صورتشون نگاه کردم همه غمگین بودن و بعضیهاشون گریه کردن ولی

صدای هق هق یک نفر بیشتر از همه بود و آشنا سرم رو میون اونا گردوندم تا صدای آشنا رو پیدا کنم مادر داریوش بود سریع سمتش رفتم خدای من نکنه برای داریوش اتفاقی افتاده نه امکان نداره اون که تو قصر جاش امنه

- روناک چی شده بهم بگو

کنارش رو زمین نشسته بودم ومنتظر یه کلمه اما اون همش هق هق میکرد دستم رو روی شونههایم گذاشتم و تکونش دادم گفتم:

- دقم دادی بگو چی شده

- داری...یوش

- داریوش چی اصلا کجاست

- دیگه...ه...ه...نی...ست

- منظورت چی نیستحتما باز جای قایم شده

- رناکس: بانوی من رناکس رفت رفت پیش عزیزاش اون بالا

- یعنی چی یکی درست حرف بزنه ببینم چی میگه

- مینا: داریوش عمرش کم بود پر کشید رفت

- روناک: بهونه گرفته بود میخواست بره بیرون من احمق خوب میدونستم توی چه موقعیتی هستیم ولی بردمس بیرون توی ...توی...خیابون یه دفعه حمله کردن نمیدونم چی شد دستش ازم جدا شد برای یک لحظه ای خدا پسرم چرا پسرم چرا منو نبردی

- ادامشو بگو روناک

- بعد حملات تموم شد دنبالش گشتم پیداش کردم ولی دیگه نبود مامانشو تنها گذاشت کجای پسر من بی تو چکار کنم

- امکان نداره ..امکان نداره شوخی خوبی بود

باور نمیکن تمام بدنم یخ بسته بود نی تونستم تکون بخورم خشم سریع فرا گرفتم اتیش از قلبم شروع شد نابودشون میکنم.

داریوشم کجای کجای که بگی خاله بیا کمی مامان رو اذیت کنیم قند عسل خاله کجای که با خنده هات دنیاو رنگی کنی دیگه رنگی نمیبینم سراسر خشمم انتقام تنها واژه ی که بهش فکر میکنم بلند شدم همه با تعجب نگاه هم کردن ولی محافظا نگران نگام میکردن اخه توی چشمم چیزی رو دیدن که هیچ وقت نبود خشم عصبانیت حتی موقعی که بهمون توهین کردن خونسرد بودم واین میترسوندتشون چون خشمم رو تا بحال ندیده بودن .

- دیگه بسه قایم شدن دیگه مثل یه موش ترسو قایم شدن بسه

- رناکس: اروم باشید بانوی من

- نه این تازه شروع هرچی بخشیدم مدارا کردم تمومه مرگ حقشونه دیگه اونا نه فامیلتونن ونه آشنا ونه دوست اونا راه خودشون رو انتخاب کردن ماهم راهمون رو ادامه میدیم بدون اونا

- مینا:بانو میدونم عصبانی هستید ولی اینم بدونید ما هم از دست دادیم داریوش رو اون فامیل ما هم بود نگاهشون کردم غمگین بودن درست میگفتن ولی از درون میسوختم بانگاه کردن به چشماشون کمی اروم شدم وبهشون گفتم:

- باشه ولی دیگ یک جا نمیشینم میخوام تمومش کنم این بازی رو

- رناکس:عاقلانه جلو میریم

- باشه عاقلانه وبا برنامه ولی ساکت نمیشینم

رفتم توی اتاقم تا فکر کنم به یک نتیجه های هم رسیدم که دردرس نداشته باشه واین جنگ تموم شه باید از همون اول این کار رو میکردم که این همه ادم از دست نمیدادیم ولی من قفلت کردم فکر میکردم چون آشنا هستن وفامیل تموم میکنن این جنگ رو ولی انگار اونها پاک فراموش کردن پس ماهم فراموش میکنیم.

امروز شروع کردم با رناکس به مکان زندانیها رفتیم برای اقرار گرفتن تا سر دستشونرو پیدا کنیم اولین نفر رو آوردن توی اتاق گذاشتنش روی صندلی تا نشست گفتک

- من هیچی نمیگم نمی تونیت از زیر زبونم چیزی بکشید بیرون

- رناکس: انقدر مطمئن نباش تا زمانیکه بانو اینجاست

سرش روبلند کرد و منو نگاه کرد ترس رو توی چشمش دیدم بدون اینکه چیزی بگم ذهن روبی کردم اون چیزای که میخواستم به دست آوردم نیازی نبود که حرف بزنه رومو کردم سمت رناکس که پشتم ایستاده بود بهش گفتم :

- نیازی نیست ازش اقرار بگیریم برو نفر بعدی این اسمش رزیتا هست بیار سردستشونه

- مرد: تو چطور ونستی

- من: ذهنم همون لحظه که وارد شدی ذهن روبی کردم نیازیم به اقرار تونیست

- رناکس: چطور بانوی من امکان نداره باعث خونریزی میشه اما الان اون

- میدونم درسته که اونها پرده کشیدن یا دیوار جلوی ذهنشون واگه بخوای به ذهنشون حمله کنی باعث مرگشون میشی اما همیشه راههای دیگه هست که تنها افراد بالا در قدرت جادوگری اینو میدونن و فکر کنم ما زیادی اونارو بزرگ کردیم امروز تمام این گروه نابود میشه با دستای خودم قول میدم خون داریوش الکی هدر نره حالا نفر بعدی رو بیارید

- باشه

نفر بعدی هم آوردن اقدر ذهن خوندم از این به اون میرسیدم تا انقدر ذهن خوندم که به رئیسشون رسیدم اصلا امکان نداشت من احمق نبایید احتمال میدادم که همش زیر سر اونه چرا دستکمش گرفتم چرا مراقب نبودم که باعث اینهمه بد بختی بشه چرا فکرشو نمی کردم که اون اینقدر خطرناک بشه لعنتی لعنت بهم که اگه کمی مراقب بودم اون نمیتونست این همه ادم رو دنبال خودش بکشونه باعث مرگ اینهمه ادم بشه

- رناکس: بانوی من چی شده چرا اینقدر بهم ریختید بیاید بریم برای امروز کافیه خسته شدید ذهن روبی شما رو خسته کرده

- لعنتی رناکس چرا من اینقدر احمقم هان چرا

- متوجه نمیشم بانو اروم باشید امروز نشد فردا بیاید بریم

- رناکس میدونی چقدر نزدیکمون بود میدونی اون لعنتی چقدر نزدیکمون بود بانو شما پیدا کردید رئیسشون

رو

-اره اون عوضی رو پیدا کردم میدونی بیخ گوشمونه میدونه چقدر بخاطر حماقتمون بهمون خنیده میدونی وقتی ما گریه کردیم اون قهقهه زده

-اون کی بانوی من اون عوضی کی

-اون خائن لعنتی ور دل ما بود ما متوجه نبودیم ولی حالا پدرشو در میارم زندش نمیزارم اون باعث شد داریوشم بمیره اون باعث خون زیادی شده میکشمش، اون میکشم

-بانو باهم میکشمش بگید کی بوده

-میبینیش رناکس بزودی وولی من اسم اون لعنتی رو حالا نمیگم بریم قصر کار دارم

-ولی

-من به این راحتی ولش نمیکنم برنامه دارم مگه نگفتی عاقلانه پس عاقلانه قدم برمیداریم بریم قصر

-باشه

با رناکس برگشتیم قصر مستقیم رفتمتوی اتاقم حوصله جواب دادن به هیچ کس نداشتم فرصتم نداشتم چون میدونم خبر بهش میرسید و فرار میکرد باید تصمیم بگیرم چکار کنم چطور ناپودش کنم اون نامرد اون اون..نمیدونم چی بهش بگم تمام زندگی هارو تلخ کرد تمام شیرینی های که می تونست باشه صدای خندهای که تا اون سر دنیا میتونست ادامه داشته باشه رو پر کرد توی هوا حالا بجاشون گریه هاه و غصه هارو آورد برامون.

اونهم به چه علت علتی که خودم دستشون دادم تغییر قوانین که بهشون بخاطرشون ظلم شده ولی کسی نبوده بهشون بگه راهی که دنبالش میرفتن فقط تهش بدبختی برای دیگرانه با پیروی از اون عوضی کاش میفهمیدن ودنبالش نمی رفتن تا اینهمه عزیز از دست نداده بودیم کاش میدونستن این شخصی که پیروی میکنن به دنبال منافع خودش و از اونا برای منافعش استفاده میکنه.

بلند شدم در اتاق باز کردم رفتم توی سالن رناکس داشت باهاشون حرف میزد با اومدن من ساکت شدن ومنتظر بودن تا من یک چیزی بگم

-میریم امروز برای خون عزیزامون که ناجوانمردانه مردن خونشونو بریزیم

نگام میکردن مضمم بودن کسی نبود که مخالف باشه از محافظ ها گرفته تا افراد سازمان تا عالیجنابان که ایستاده بودن هیچ کدوم حرفی مبنا بر مخالفت باشه نزدن دستم رو روی زمین گذاشتم وبا زمین قصر ارتباط

برقرار کردم نیاز داشتم تا یک دروازه باز کنم برای همه تا ازش رد بشن بخاطر همین باید پایدار میموند با زمین قصر ارتباط برقرار کردم تا استحکام داشته باشه تا پذیرای دروازه باشه باوردهای که میخوندم دروازه که میخواستم باز شد رو کردم به همه

- امروز میریم تا پایان بدیم به این جنگ نابرابر به خونهای ریخته ناحق میریم برای احقاق حقوق برای تعیین قوانین جدیدی که نه خونریزی داشته باشه نه ظلمی کنه بلکه بهت حق بده آماده هستید

همه یک صدا با هم گفتن بله بانوی من وارد دروازه شدم اونها هم پشت سرم وارد شدن اون سر دروازه توی کتابخونه بود وقتی افراد که پشت سرم وارد شده بودن اومدن اینور دروازه با تعجب نگاه میکردن اونم دودلیل داشت گذاشتم همشون رد بشن تا توضیح بدم میون معلما نیو ارتان وارثک میدیم چقدر ازشون دور شدم که باید اینطوری میدیمشون که عضوی از سازمان همه که جمع شدن گفتم:

- حتما تعجب کردید که چرا کتابخونه وارد شدیم چون میریم سراغ اون رذل اون اینجاست ودلیل اینکه چطور تونستیم وارد کتابخونه بشید چون تنها راه ورود سالن ورودی نیست ومیتونیم وارد بشیم چون من کتابدار هستم وحق ورود به اینجارو بهتون امروز دادم ولی برای بعدا این طور نیست اینبار بدلیل اجازه من هست که حق ورود دارید مراقب باشید که امتحان نکنید چون مجازات ورود به این مکان بدتر از مدرسه هست خوب بهتره بریم سراغ اون رذل

فصل چهاردهم:(مجازات)

پشت سرم حرکت کردن خیلی خوب مسیر رو میدونستم جاشو خوب بلدم .

توی راهورو داشتم قدم میداشتم که یک دفعه دفتر مدیر باز شد ومدیر ارم استرانگ از در بیرون اومد تعجب رو توی چشماش میدیدم سریع اومد سمتم گفتم:

- چی شده بانوی من اینهمه ادم دنبالتون

- جناب ارم استرانگ دنبال جناب معون میگردیم توی دفترشون هستن

- بله بانوی من

- خوبه

توضیحی ندادم راه اتاق معاون رو در پیش گرفتم رئیس گروه ارسال کسی که تمام فتنه ها زیر سرش بود کسی که من ازش قافل شدم

- رناکس : بانو نمیخواید بگید که همه اینها زیر سر اونه

- من:اره منم فکرشو نمی کردم

با این حرفم نفس توی سینه اونای که صدای مکالمه مارو شنیدن حبس شد نزدیک در اتاقش ایستادم با تصمیمی که گرفتم در باز کردم وداخل شدم معاون پشت میز نشسته بود وپیروهاش هم توی اتاق بودن حوصله صحبت نداشتم یا دفاع از خودش راه مستقیم رو در نظر گرفتم بخاطر همین ورد رو شروع کردم به خوندن معاون متوجه شد ومیخواست مقابله کنه که من با وردی که مقداریشو خونده بودم نتونست مقابله کنه چون بخشس از وردی که خوندم همون بخشای اولش غیر فعال نشدن قدرتشون بود حالا مثل یک موش توی دستام بود ولی میدونستم این حق من نیست که کاریشون داشته باشم ادامه تسلیم که تمام شد اونا به تور یک مدت کمی تا من اراده کنم واین ارتباط رو قطع کنم توی دستام اسیر هستن وبه فرامین من گوش میدن بهشون دستور دادم به حیاط بریم

بقیه متعجب بودن که چرا معاون وپیروهاش از خودشون دفاع نکردن اونا آماده جنگ بودن ولی من خسته بودم از این همه خون ریزی همه توی حیاط جمع بودن حتی اونای که عضو سازمان نبودن به افرادهم داشت اضافه میشد هرکی اینجا بوده با تلیپاتی به بقیه هم خبر داده که امروز روز محاکمه مجرماسست بخاطر همین هم به تعداد تماشاچی ها اضافه میشد میخواستن سزای کار معاون رو ببینن سزای کار کسی که عزیزانشون رو گرفته ما جلوی جمعیت ایستاده بودیم سه گروه محافظ ها و عالیجنابان ومعاون واعضای گرو ارسال وپیروهاش که ممکنه بیگناه ازاین جمع تنها باشن برای اینکه همهمه رو بخابونم یک ورد اجرا کردم تا صدای ما برای همه منعکس بشه

- من:خوب بهتره سکوت کنید همونطور که میدونید جناب معاون همون رئیس گروه ارسال هست واین افراد هم عدهایشون عضو گروه ارسال ومابقی بیگناه به اینجا اومدن که با تصویر ذهنشون تبرئه میشن پس نترسن چون پیروی معاون بودن بیگناه مجازات میشن خوب برای اینکه پی به حقیقت ببرید وهیچ شبه ای برای بیگناهی نمونه هرچی در ذهن این افراد هست رو نمای میشه تا حقیقت برملا بشه

اول به معاون نگاه کردم به ذهنش رسوخ کردم وهرچه ملل بر گناهاریشه به صورت تصویر برای همه به نمایش گذاشتم همه قرارها وتصمیماتی که میگرفتن رو به صورت یه تصویر روی پرده نمایش به همه نشون دادم تا ابهامی نمونه بعدش افراد دیگه هم همینطور تصویر ذهنیشون به نمایش گذاشته شد عده ای که بیگناه بودن رو از زیر ورد خارج کردم وازادشون کردم

حالا هم اونا به جمع تماشاچی ها پیوسته بودن تا اخر وعاقبت معاون وگروه ارسال رو مشخص کنم ولی من به عنوان عدالت کننده حق این رو دارم که عدالت رو مشخص کنم وظلمی که به کسی میشه رو مشخص کنم وظالم رو محکوم کنم ولی نمیخواستم که اون چه به نظرم درسته رو انجام بدم درستشاینکه بخاطر مرگ بقیه برای اونا هم حکم مرگ رو ببرم ولی انسانیتیم کجا میره بخاطر اینکه تصمیم اشتباهی نگیرم با عالیجنابان توی اتاق برای شور رفتیم

- میخوام نظرتون رو بدونم

- رهام: بانو مرگ برای خون های ریخته شده

- باب: نمی تونیم همونطور که اونا مارو قل و قمع کردن اینکار رو بکنیم پس فرق ما با اونا چیه

- تا حدودی راست میگید انسانیت واینکه ماهم مثل اونا میشیم رو فراموش نکنید منم دلم میخواد اونا بمیرن ولی اونوقت فرق ما با اونا چیه انسانیتمون کجا رفت

- زئوشن: منم با بانو موافقم

بعد از تصمیم گیری مرگ برای معاون وزندانی کردن بقیه به اندازه جرمی که کردن سال های مختلفی رو برای هر کدومشون درنظر گرفتیم وصدور حکم کردیم رفتیم توی حیاط وبقیه رو در جریان حکم قرار دادیم بعد از قرائت حکم زندانی هارو بردن وبقیه هم متفرق شدن اما حکم معاون رو برای فردا در نظر گرفتن تا اعدام بشه

خسته راهی کتابخونه شدم محافظا هم دنبالم اومدن توی اتاق مخفیمون رفتیم روی میبل نشستیم دوست داشتم بدونم تصمیم درستی برای معاون گرفتم ایا حقش حکم مرگ بود یا اینکه زیاده روی کنم دوست نداشتم بعدا پیشمون بشم چون احساس اینکه خون کسی روی دستام هست رو میکنم

مینا کنارم نشست نگاهی بهش کردم اونم متوجه شد چون دستم رو گرفت وگفت:

- سارا باور کن حکمت درست بود حقش بود

بقیه هم تایید کردن واین برای من که شک و دودلی گرفته بودم خوب بود تا قوت قلب بگیرم

فردا هم اومد و معاون اعدام شد ولی من برای تماشا نرفتم توی اتاق بودم

از طریق اینه به ارتین نگاه میکردم انگار اونم مثل من تنهاست این احساسی که میدونم اون داره درسته که نشون میده ظالمه ولی با این چهره ای که من ازش دیدم تا اون چهره ای که توی خوابام و برای اولین بار

دیدم فرق میکنه خسته با خیلی از کولبار فشارهارو به راحتی میتونم توی چهرش ببینم میرم بخوابم تا شاید فردا یک چهره ی جدید بهم نشون بده و واقعا از فردا بود که چهره های واقعی رو دیدم.

فصل پانزدهم: (چهره و شرط)

از طریق اینه به ارتین نگاه میکردم انگار اونم مثل من تنهاست این احساسی که میدونم اون داره درسته که نشون میده ظالمه ولی با این چهره ای که من ازش دیدم تا اون چهره ای که توی خوابام و برای اولین بار دیدم فرق میکنه خسته با خیلی از کولبار فشاررو به راحتی میتونم توی چهرش ببینم میرم بخوابم تا شاید فردا یک چهره ی جدید بهم نشون بده و واقعا از فردا بود که چهره های واقعی رو دیدم.

صبح بیدار شدم و با بچه ها صبحونه خوردم .

خوشحال بودن و این خوشحالی رو میتونستم توی تک تک حرکاتشون ببینم و این منو خوشحال میکرد چون بالاخره شادی میون کسای اومد که حکم خانوادمو دارن و این خیلی برام مهم هست که یه لبخند حداقل روی لبهاشون باشه ولی کاش داریوشم بود واز این شادی بهره میبرد اگه من کمی زودتر اقدام میکردم این مسئله پیش نمیومد وخیلیای دیگه به همراه داریوش زنده بودن و این درسی بزرگ برام شد .

بعد صبحانه کتابی که از عدالت کننده بهم رسیده بود برداشتم ورفتم توی باغ قدم زدم تا یه جای خوب برای مطالعه کتاب پیدا کنم .

باغ بخاطر هوای بهاری وصدای جیک جیک گنجیشکا زیبایی خاصی گرفته بود وادم رو به خصله میبرد میون اینهمه درخت یه الاچیق پیدا کردم که دور تا ورش محصور درختا بود با ورد راه وردی به الاچیق باز کردم فکر میکنم خیلی وقته که حرص نکرده بودن این باغ رو چون حتی راه وردی الاچیق این طور که نشون میداد با رشد درختا مسدود شده بود .

روی یک از صندلی ها نشستم کتابم روی میزی که اونجا قرار داشت گذاشتم به بیرون الاچیق نگاه کردم به طبیعت بکر و دست نخورده به فردا فکر کردم که از الان باید مراقب باشم چون خطرات هنوز ادامه داره و من نمی خوام این شادی کوچک تموم بشه ولبخند روی لب دوستانم و خانوادم بره .

همینطور که فکر میکردم و نقشه های مختلف برای دفاع میچیدم متوجه متراکم شدن جادوی توی محیط شدم حالت آماده باش گرفتم ولی از جام بلند نشدم کمی بعد ارتین از میون دود غلیظ بیرون اومد

- بانو تنها اونم بدون محافظ بیرون اومدیت نج نج نمیدونی خطر تهدیدت میکنه

این رو با یک لبخند شبیه به پوزخند گفت واز لهنش مشخص بود اره دستم میندازه

- نیازی به محافظ نیست

- براوو از کی اینقدر شجاع شدید

- از زمان مرگ عزیزم داریوش

با این حرفم فکر کنم کمی ناراحت شد و ساکت شد یک دفعه ولی انگار خودشو جمع کرد و گفت

- اوخی دلمسوخ

بعد بالحنی ترسناک گفت

- این تازه شروعش فکر نکنید که تمام شده

- میدونم

- خوبه که میدونی همونطور که من از دست دادم شما هم از دست میدیت

- متوجه نمی شم تو؟ کی؟ مگه ما کاری کردیم

باز هم یه پوزخند رو میتونستم روی اون لبای که زیر کلاه شال بودن حس کنم متنفر از اینکه میدونستم حالت چهرشون چیه وقتی باهاشون حرف میزنم ولی چهره دقیقشون رو نمیبینم کمی جرات به خرج دادم و گفتم

- حالا که جواب سوالم رو نمی دی حداقل چهرتو نشونم بده

حس تعجب رو میتونسم به راحتی حس کنم به خودش اومد قبل از اینکه جوابی بده گفتم

- شما چهرتو نشون بده متقابلن منم نشون میدم

- برای چی

- دوست دارم وقتی با مخاطبم حرف میزنم حداقل چهرشو ببینم

- اونوقت از بین همه چرا من

- نمی دونم ولی میدونم که دلم میخواد چهره رقیبم رو حداقل اگه مردم ببینم و تو خاطر من ثابت کنم

- فکر کنم ندونی بهتره

این رو با یک پوزخند گفت منم عصبانی شدم به درک که نمی خواد نشون بده میخواستم بلندشم برم کهگفت

- صبر کن باشه هر دو باهم کلاه رو بر میداریم

با یک دو سه من کلاه ها عقب کشیده شد ومن چهره ارتین رو دیدم یک چهره جذاب چشمانی راسخ وجدی ابوهای کمانی ولبههای قلوه ای موهای کوتاه ونه زیادی بلند به صورت فش بروی پیشانی ریخته در کل پسری جذاب که هر دختری رو عاشق خودش میکنه واگه از اخلاقیات خودش فاکتور بگیریم یک پسر که ارزوی هر دختری باز اون پوزخند مسخره رو که زیر کلاه حس میکردم حالا اذین بخش چهرش کرده بود وگفت

- تمام شد

- چی

- خوردی منو فکر کنم از فضولی داشتی دق میکردی که ببینی این پسری که باهش حرف میزنی کیه که اگه تونستی دلشو ببری هم کارت راه میوفته هم مفت مفت شو هر خوب گیرت بیاد با این حرفش داغ کردم وگفتم

- تو چطور جرات میکنی حتما با بقیه کتابدار ها هم اینطوری بودی وسرشون رو شیره مالیدی ونزدیک خودتون کردی تا راحت تر به چیزی که میخوای برسی

عصبانیت توی چهرش بیداد میکرد بلند شد وسرشو نزدیک گوشم آورد وگفت

- تا الان همه کتابدارها مرد بودن وتو اولینشون هستی ولی خوب راه حلی دادی شاید از این راه حل استفاده کنم خدارو چه دیدی

باز پوزخند مسخرشو زد وسر جاش نشست.

کمی فکر کردم واروم گفتم

- چرا تمومش نمیکنی میخوای چکار کنی ناراحتی این مردم برات اهمیت نداره

- نه تماموش کنم من که شروع نکردم

- چی میخوای که تمومش کنی

- اوم جونتون رو ولی صبر کن قبل از اون یه بازی خوب میخوام

- منظورت چی

- خودت فکرشو انداختی تو زهنم تورو میخوام

- یعنی چی

- یه اوانتاژ میدم بیا یه بازی کنیم میای پیش من

- چی

اینو با فریاد گفتم

- گوشام کر شد جیق نزن گفتم میای پیش من

- یعنی چی اصلا من برای چی بیام پیش دشمنم

- گفتم بازی فکر کن برای نجات اطرافیانت این فرصت رو میدم که باهم یه بازی کنیم جون اونا در مقابل

باخت من بهت تعلق میگیره خوب فکر کن

بلند شد بعد کسری از ثانیه دود دورشو گرفت وغیب شد من موندم یه عالمه فکر اگه درست بگه اگه بتونم

جون بقیه رو نجات بدم خوب بود ولی اگه کلک بود اگه باعث بیچارگی بیشتر شد چی چکار کنم نفهمیدم

ساعت چطور اینقدر زود گذشت چون دیگه افتاب گذشته بودوغروب شد بود بلند شدم وبه داخل قصر رفتم

تا داخل سالن شدم تمام محافظا دورم جمع شدن

- رناکس:بانو کجا بودید نمیدونید چقدر نگران بودیم

- مگه من بچم مراقب خودم هستم

- ولی

- ولی نداریم توی باغ بودم خسته هستم میخوام استراحت کنم

- بله بانو

از کنارشون گذشتم کتابهم توی دستم داشتم باز وقت نکردم بخونمش وگذاشتمش توی قفسه کتابهای اتاق

با فکر اینکه چه جوابی بدم خوابم برد

چند روزی گذشت ومن منتظر ارتین بودم ولی اون نیومد وهر لحظه من نظرم تغییر میکرد تا اینکه امروز باز توی الاچیق بودم وفکر میکردم اومد

- خوب جواب من چی شد

- میخوام اول بدونم بازی چیه

این بهترین فکر بود که کردم اول باید میفهمیدم میخواد توی چه تله ای بندازتم تا جلوگیری کنم

- این طور بگم بازی عاشق کردنه اگه تو منو عاشق خودت کردی من میگدرم از جونتون واگه من بردم تو رو زنده میزارم ا شاهد تک به تک مرگ اطرافیان باشی خوب نتیجه

خوب بازی شروع کرده بود ولی اگه شکست میخوردم چی خدایا رو سفیدم کن نذار جون این مردم با اب کردن این قلب این مرده کمکم کن همونطور که تا بحال کمکم کردی

- خوب تا چه زمانی واگه هیچکدومون عاشق نشدیم چی

- تا زمستون واما اگه عاشق نشدیم تو راه برگشت ترک منو نداری ومن حق کشتن کسی رو ندارم این خوبه خوب چی شد نظرت چیه

خوب بود بد بود نمیدونم ولی باید میپذیرفتم چون این تنها راه حل بود

- باشه بازی شروع شد

- خوبه خوب فردا باهم میریم

- باشه

رفت من تنها موندم با یک عالمه فکر بلند شدم رفتم توی اتاقم امروز اخرین روز بود ومن باید تک به تک از همه کسای که برام عزیزن خداحافظی کنم.

ازاتاق خارج شدم رفتم در اتاق مینارو زدم درو باز کرد ومن وارد شدم

- مشکلی پیش اومده بانو

- نه مگه مشکلی باید پیش بیاد که من به اتاق تو بیام

- نه بانو

- الان تنها هستیم و من سارا هستم

- معذرت فراموش کردم

- اکی عیبی نداره خوب اگه میتونی بریم پیش رناکس

- باشه سارا فقط چند لحظه بزار شنلم رو بپوشم

- جای دوری نمیریم نیازی نیست

- باشه

باهم رفتیم در اتاق رناکس و در زدیم سریع در باز کرد با قیافه خواب الود گفت

- مشکلی پیش اومده

- نه ولی انگار بد موقع مزاحم شدیم

- نه سارا تازه از خواب باید بیدار میشدم تا شما بشینید من دست و صورتم رو اب بزنم

من مینا وارد اتاق شدیم من روی تخت نشستم مینا هم کنارم نشست بعد مدتی هم رناکس اومد روی

صندلی نشست و گفت

- من گوشم با شماست بابا انگار شمارونگران افردن چیزی نیست میخواستم کمی باهاتون صحبت کنم

همین

- رناکس: بانو من من میدونم این فرای صحبتته احساس میکنم شما که خوب میدونید منظورم از احساس

چیه

- خوب مچمو گرفتی درست میگی

- مینا: خوب

- اینطور بگم که فردا روز دیگه ای شروع میشه یه اغزی یه اغزی میخوام باشه برای تاریخ جادوگرها عدالت

سرتاسر برای همه

- خوب سارا ما باید چکار کنیم

- شما سه گروه محافظ ها منشا این عدالت میشید وتو ومینا رئیس همشون میشید

- اما چرا دونفر

- همیشه یک نفر کامل نیست مینا شما دونفر در کنار هم خیلی عالی هستید تا اینجا قبولتون هست تا ادامه بدم

هردوتا گفتن:هرچه بانو امر کنن

- خوب منظورم دستور نبود موافقت خودتون رو میخوام

- مینا: من موافقم

- رناکس:منم همینطور

- خوب خوبه قوانینی نوشتم البته متغییر وبسته به شرایط وبعضی از قوانین قدیم وسنن جادوگری رو هم اضافه کردم شما هم باید نگاهی بکنید ونظر بدید اگه کم وکاست داشت اضافه واگر ایراد داشت پاک کردن اون وظیفه شماست میدونم که وظیفه خطیری به دوستون گذاشتم از عالیجنابان هم کمک بگیری ولی همیشه تصمیم اخر رو شما بگیری این رو نگفتم که از موقعیت سواستفاده کنید امیدوارم همونطور که تا الان بودید الان هم بمونید باهمون خصلت های خوب واضافه براونهاهم خوبه خصلت های خوب دیگه اضافه کنید

- رناکس:چرا اینارو میگی خوب خودتون نظارت میکنید

- نه

- منظورتون چیه اتفاقی افتاده

اضطراب رو توی چهره هر دوتاشون میدیدم ولی نباید دل دل میکردم باید میگفتم

- من فردا از این حجا میرم

- کجا بانو

- میرم تا پایان بدم به این جنگ

- اما بانو جنگ که تمام شد

- اون شروع نکرده بود که تموم کنه مینا خودتم خوب میدونی امیدوارم سربلند بیرون بیام از این آزمون
دعام کنید

- اصلا کجا میرید

- هرچی کمتر بدونی بهتره واما اگه جنگ وقوع پیوست بدونید که متاسفم ومن مردم

- چی

اینو مینا با داد گفت

- مینا: اجازه ندارید برید

- مینا اینجا بحث من نیست بحث زندگی بقیست گفتم تنها چیزی که میتونید بدید به من دعای خیره ومن
فردا حتما میرم وکسی جلودارم نیست

- رناکس: دعای خیر من همراhton باشه

- مینا: اما

- رناکس: نمیبینی از خود گذشتگی بانورو مینا تنها چیزی که میتونی بدی دعای خیره پس اینطور بانورو
اذیت نکن

- مینا: دعای خیر منم همراhton

- خوب همه رو جمع کنید تا من خداحافظی کنم

از اتاق رناکس در اومدم رفتم توی اتاقم منتظر شدم نمیدونم چقدر گذشت که صدای در اومد و متعجب اون
مینا وارد شد اومد کنارم گفت

- همه چیز امدست بانو

- خوبه

بلند شدم شنلم رو پوشیدم یک دفعه مینا بغلم گرد وگفت:

- مچکرم برای حضورت برای پرنگ کردن زندگیمون کاش هیچوقت نمیرفتی دلم برات تنگ میشه

بعد ولم کرد من دلم میخواست ببینمش بخاطر همین سریع فکری به ذهنم رسید به سمت اینه رفتم دستم رو گذاشتم روش و وردی روش خوندم تا زمانی که من میخواستم فقط نشونم بده تا باهش حرف بزوم این قابلیت حرف زدن رو ب آوردی که انجام دادم روی اینه پیاده کرده بودم رفتم سمتش و گفتم

- خوب مشکل حل شد میبینمت توی اینه فقط زمانی که در اتاق باز شد زمان ارتباط با منه تنها اون زمانه که میتونی با من از طریق اینه حرف بزنی

- باشه ساراجون

- به کسی هم نگو

- باشه

- خوب بهتره بریم

با مینا وارد سالن شدم همه جادوگرها اومده بودن از عالیجنابان گرفته تا مردم سطح پایین رفتم بالا و گفتم

- امروز روزی که بنیان جادوگری براساس عدالت برقرار میشه عدالتی که متغییره و یک سری قوانین خوشک نداره عدالتی که برای همه هست و هر کدوم میتونید جزئی از اون باشید مسئول برقراری عدالت گروه محافظ ها هستند که رهبریشون رو رناکس ومینا برعهده میگیرن اونا منتظر یسنهاها وانتقاداتون هستن تا بنیان این تاریخ رقم بخوره خوب امروز علاوه بر اون روز خداحافظی من از شماست ومن منتظر دعای خیرتون برای بدرقه راهم هستم تا بتونم این جنگ پایان بدم خوب بهتره از خودتون پذیرایی کنید من صحبتها به اتمام رسید

بعد از سکو اومدم پایین هرکی میدیدم دعای خیرشو برام میکرد از عالیجنابان گرفته تا کسای که برخورد اولشون با من بود کمی بعد از سالن خارج شدم رفتم توی باغ باصدای نیو متوقف شدم

- نمیخواستی از رفیقت خداحافظی کنی نامرد

با صداش که از پشتم میومد برگشتم ارتان وارشمک بودن

- معذرت میخوام

- میدونی عند نامردای

- اره خوب میدونم

- خوبه که میدونی بدو بیا بغلم

رفتم بغلش کردم بغض گلومو گرفته بود با صدای نیو که گفت: بسه بابا انگار مامانشو بغل کردها اقاو... اقاو عمو جون از خنده روده بر شدم از بغلش در اومدم این دختر منبع شادی بودولی من باید از خانوادمم دل میکنم حتی از اون سر زدناى ماهى یک بارى که قایمكى بود وبدلم بیست ونه روز دیگه پیششون بودبخاطر همین چیزی تا نیمه شب نمونده بود باید میرفتم ازشون خداحافظی کردم وتلپاتی کردم وبه خونه رفتم اونشب تا خود صبح نداشتم نه مامان وباباونه سیاوش تا صبح بخوابن صبح با دلی تنگ برگشتم به قصر تو باغ منتظر ارتین شدم اومد ومن اظهار امدادگی کردم.

دستمو گرفت با تلپاتی به مکان دیگه رفتیم برهوت بود اینجا کجا بود چطور زندگی میکرد بهم گفت

- خوش اومدی به زندان اینم خونه ی من به لطف ازاروس

با تعجب بهش نگاه کردم منظورش چی بود نمیدونم دسته چمدونمو دستم گرفتم من باید خیلی چیزارو میفهمیدم .

این اختلاف کی شروع شده برای چی چرا اینقدر بد بود که میخواست به مردم صدمه بزنه یعنی چه کسی ارتینو اذیت کرده من باید این موضوع رو بفهمم تا این مشکل حل بشه .

همینطور بی اعتنا به من راه میرفت که گفتم

- چرا مستقیم به خونت تله پاتی نکردی

- با پوزخند به من جواب داد: حیف از این محیط زیبا دل بکنی

مسخره اخه کجای اینجا قشنگه به هر طرف ضل میزنی برهوته دیگه حرفی نزدم دنبالش کردم بعد مسافتی زیاد تو دیدرسم یه شهرو میدیدم میشد اسم شهرو روش گذاشت ولی میزان خونه اندازه روستا بود اخه هم نور داشتن هم خونه ها خیلی بزرگ وانگار مجهز بودن ودر مابین این خونه ها یک قصر بود پس میتونستم بگم بیشتر شبیه شهر بود تا روستا .

به شهر رسیدیم که گفت: کلاه شنلتو بپوش و حرف نزن

منم از حرفش اطاعت کردم خودشم کلاه شنلتو زد از میون خونه ها گذشتیم به بازار هم رسیدیم واز بین جمعیت گذشتیم تا اینکه به قصر رسیدیم نگهبان جلومون رو گرفت که ارتین گفت:

- دربازه رو باز کن

- نگهبان: معذرت میخوام عالیجناب نمیدونستم شما هستید

سریع در بازه رو باز کردن وما داخل شدیم از باغ گذشتیم وداخل ساختمون شدیم زیبا بود توی این برهوت واقعا همچین چیزی زیبا بود میدونستم که از یه قدرت جادوی بالای باعث بوجود آوردن این باغ واینجا شده کسی قدرتمند بوجود آورده واین نشون دهنده نبوغ وقدر بودن اون شخصه

به طبقه بالا رفتیم در یکی از اتاقها رو باز کرد وگفت :

- برو تو از این به بعد اینجا اتاقته

وبدون حرفی اتاقو ترک کرد وسایلمو از تو چمدون در اوردم وچیدمشون تنها کتبی که همراهم آورده بودم مال عدالت کننده بود که هنوز وقت نکرده بودم بخونمش والان بهترین وقت بود

تا عصر سرگرم بودم که در اتاقو زدن وارتین وارد شد

- خوب گوش کن باید باهم حرف بزنییم تا یک سری از مقررات رو دونی

روی صندلی منتظر نشستم اونم روبروم روی صندلی دیگه نشست

- خوب قانون اول اینکه حق نداری پاتو از این طبقه پایین بذاری دوم اینکه حق ورود به اخرین اتاق رو نداری توی این طبقه سوم دستوراتم رو بدون چون وچرا قبول میکنی وچهارم وقت غذا خوردن ساعت.....هستش که اگه روی میز حاضر نشدی تا سری بعد غذا نداریم واتاق غذاخوری دومین در توی همین طبقه هست وزود تر ودیرتر ساعت مقرر حق ورود وخروج نداری خوب فعلا این برای شروع هست من میرم دیگه

اتاق رو ترک کرد ومن برایاینکه حوصلم سر نره رفتم کتاب رو برداشتم وشروع کردم به خوندن

بعد از تمام کردم کتاب حقو به ارتین میدادم ازاروس تو چکار کردی با این مردم به عنوان عدالت کننده تو چنین حقی رو نداشتی تو باعث نابودی زندگی اونا شدی حق دارن از ما متنفر باشن حق دارن که به خون ما تشنه باشن هرچی فکر میکردم درباره این موضوع دیونه تر میشدم.

چند روز به همین منوال گذشت حتی ارتین هم فهمید یه مرگیم هست حسابی محبت میکنه که شاید منو مجذوب کنه ولی من هنوز عذاب وجدان دارم به عنوان نسلی از ازاروس به عنوان عدالت کننده عذابی سخت

ولی این محبتای ارتین منو دیونه میکنه من همیشه به کسای که محبت میکنن سخت وابسته میشم وارتین راه خوبی در پیش گرفته بود ومن الان باخوندن اون خاطرات نیاز به محبت دارم واین منو توی موقعیت سختی قرار میده اگه نمیتونم برنده این بازی بشم با اینکه میدونم حقمونه این بلا سرمون بیاد ولی نمیتونم بگذرم حداقل شکست دو نفر بهتر من محکوم به موندن بشم واون دست از جنگ بر داره والاوه بر اون من سعی کنم زخمای که از اروس به این مردم زده برطرف کنم یعنی میتونم

امروزم مثل روزای دیگه گذشت دیگه روزای که اینجا بودموشمارشش از دست دادم نمیدونم چن هفته گذشته

توی بالکن نشسته بودم که ارتین پتوی دورم گذاشت وکنارم نشست

- هوای بیابون شبا سرد میشه مراقب خودت باش من که حوصله ندارم مراقبت باشم

باشه ای گفتم تا دست از سرم برداره ولی بیخیال نشد وگفت:

- یا اینطور نشستی که من بهت توجه کنم نه بابا انگار عاشق شدی بد طوری

- برو بابا با این همه دردسر عاشقیم کجا بود

بلند شدم که برم که گفت:

- بشین دیگه چته بابا حوصله شوخی هم نداری

دوباره نشستم سرجام

- حالت خوبه از اون روز که رفتی توی اتاقت این طور شدی چیزی شده

- نه فقط معذرت میخوام معذرت میخوام بخاطر همه چیز

- منظورت چیه

- میتونی بگذری

- نمیفهمم

- هیچی حالم خوش نیست چرت وپرت میگم

- راستی میدونی که سه هفته و پنج روز که اینجای یعنی اینکه پنج روز مونده بگم من که عاشقت نشدم ولی تو انگار داری بندو اب میدی خبرای بود به خودم بگو اوجش اینکه خودم میگیرم
باخنده اینو گفت:

- برو گمشو کی میاد اصلا زن تو بشه

- خیلیم دلش بخواد

- نگا همینطوری بخند

تازه متوجه شدم لبخند زدمه بعد از اینهمه مدت ولی من باید زخمای این مردمو خوب کنم بعد حق خندیدن دارم زود لبخنمو جمع کردم که دوباره گفت:

- انگار نباید بهت میگفتم با با بخند دعوات که نمی کنم

بلند شدم وشب بخیر گفتم ورفتم توی اتاق وتوی دلم اعتراف کردم که هر کی باهات ازدواج کنه زنه خوشبختی میشه ارتین
بازم چندروز گذشت.

من توی اتاقم بودم در زد میدونستم ارتینه صورتش ناراحت بود اومد روی همون صندلی که همون روز نشسته بود نشست.

سینی چای رو روی میز گذاشت تعارف کر بخورم لیوان چایو برداشتم شروع کردم به خوردن همینکه کمی خوردم گفت:

- میدونی امروز چندمه

- نه نمیدونم

- امروز یک روز از قرار یک ماهمون میگذره

- واقعا نمیدونستم فکر نمیکردم

- حالت خوبه چرا اینطور بیخیال هستی اینطوری نمیتونی ادامه بدی

- ادامه چی

- یعنی واقعا نمیدونی
- گفتم که ادامه چی
- شرطمون خب میخوام این مسائله اینجا تموم شه
- بگو چی میشه
- واقعا نمیدونی چی میشه یا اینکه نمیخواهی بفهمی
- هر چی
- خوب تا اونجای که من از دلم خبر دارم نچ عاشقت نشدم تو چی؟ صادقانه جواب بده
- نه نشدم خوب حالا چی
- همونطور که گفتمی اون روز اگه هیچ کدوممون عاشق نشدیم
- اهان یادم اومد من اینجا میمونم توهم جنگو تموم میکنی درسته
- بله چه عجب شما یک چیزی یادت اومد
- حس میکنم یخ بستم نمیدونم روزام چطوری میگذره حسی ندارم
- خیلی خوب ولی باید حس دار بسی چون تا اخر عمرت اینجا نمیدونم چرا اینطوری شدی ولی ما هم که تبعید شدیم اینجا مدت کمی اینطوری شدیم ولی خوب میشی
- بلند شد و اتاق داشت ترک میکرد وزیر لبی برای خودش یه چیزی میگفت نگاهش میکردم تنها چیزی که متوجه شدم این بود که گفت کاش اینطور قلبت یخ زده نبود .
- تو دلم گفتم تو چه میدونی که من چکار کردم تو هیچی نمیدونی
- امروز خوشحالم ولی حتی نمیتونم لبخند بزنم چون تنها کسی که دلیلشو میدونه خودمم بلند شدم و شروع به زمزمه وردی کردم که از طریق اینه با مینا تماس بگیرم کمی بعد مینا جلوم ظاهر شد تعظیمی کرد بهم
- گفت در خدمتم بانوی من
- سارا تو دیگه اینکار نکن حالا که تنها اشنای قلبم تو هستی
- معذرت سارا جون بعد این همه مدت فراموش کردم

- فراموش نکن خوب میخوام کاری بکنی

- بله بفرما سارا گوش به زنگم

- به همه بگو جنگ تموم شده بالاخره پیروز شدیم

از خوشحالی مینا نمیدونست چکار کنه باور نمی کرد بعد چند دقیقه بالاخره قبول کرد پرسید کی میام گفتم هیچ وقت گفت از همه قوانینی گفت که با وضعشون یه محیطی به وجود آوردن که همه خوشحالا گفت شما بودید که تونستید این خوشحالی برامون بیارید تازشم با مدرک نشون داد تصاویر رو باورد برام ضبط کرده بودم بعد از یک ماه بالاخره احساسی ته قلبم خیلی اندک احساس کردم بعد تموم شدن صحبتام با مینا از اتاقم زدم بیرون برای اولین بار بغیر از زمانی که برای غذا میومدم بیرون توی راهرو بودم که صدای بلند داد ارتین با یک شخص رو شنیدم اروم اروم از راه پله ها اومدم پایین ولی توی دید رسشون قرار نگرفتم ارتین حرفشون رو قبول نداشت و بهشون اجازه نمیداد نمیدونم سر چی دعوا میکردن ولی اونا هی سر بر این داشتن که متقاعدش کنن که ارتین گفت فعلا بسه وفردا بیان من همونجا ایستاده بودم داشتم بر میگشتم که صداشو از پشتم شنیدم که گفتک

- بیا پایین میدونم تمام مدت اینجا بودی

اروم اومدم پایین گفتم :

- چطوری

- چطوری فهمیدم اومدی از موقعی که اوردمت وردی روی راه پله گذاشتم که اگه قصد پایین اومدن داشتی متوجه بشم

- معذرت میخوام من باید قانونت رو رعایت میکردم

- خوشحالم پس بالاخره بعد یک ماه کاری انجام دادی

- باتعجب گفتم:چی

- گفتم بالاخره کاری کردی همش تویاتاقت بودی بغیر از صرف غذا که از اتاقت بیرون نمیزدی

- واین بد بوده

- نه ولی برای یک فرد که تازه به یک مکان تازه اومده اصول این قانون طبق میکنه که به همه جا سرک بکشه ولی تو اصلا اینکار رو نکردی ومن نگران بودم چون همش خودتو توی اتاق حبس کردی
وقتی ساکت شد دوباره همون اخم صورتشو فرا گرفت که گفتم :

- چی شده

- فعلا بریم شام میگم

- باشه

رفتم سر میز شام طبقه پایین برای ولین بار بعد غذا برام گفت از اول داستان گفت از داستان ازاروس با پیکتیموس حالا کامل میدونستم جریان چی ازاروس پیکتیموس با پیروانشو برای کاینکه هنوز نمیدنست واحتمال میداد که باعث شورش بشن اینجا تبعید کرده بود در صورتی که همه اینا نقشه کسه دیگری بود تا دوستی این دوتا خراب بشه وبالاخره تونست واین جنگ شروع شد مابین ازاروس وپیکتیموس جنگی که تا الان اداه داشت واگه ازاروس کمی کمی بررسی میکرد جلوی این اتفاق رو میگرفت حالا میگی ارتین کجای ماجراست ارتین پسر پیکتیموس هست ومن خوشحالم که اون پیکتیموس نبوده چون تا الان هر جنگی اتفاق افتاده ارتین دستی توش نداشته پیکتیموسم تا چند وقت پیش زنده بود ولی مرد نمیتونم برای ارتین احساس تاسف کنم چون از پیکتیموس بیزارم حالا ارتین رهبرشونه ولی اونا به این رهبر جوون اعتماد ندارن ومیخوان حمله کنن اینارو ارتین گفت گفت اونا خواهان جنگن ولی من به تو قول دادم وتا پای مرگم نویزارم اونا این کار رو بکنن بهش گفتم:

- بسه یگه مومش کن اونی که این کارو تموم میکنه تو نیستی فردا این کار منه که این جنگو تمومش کنم
تو نظارگر باش

- اما

- تو این وسط نقشی نداری تو به اندازه ی خودت بخشیدی حالا نوبت منه که به عنوان فرزند ازاروس از اونا بخشش بخوام

راضیش کردم بالاخره تا فردا من با اونا صحبت کنم والبته اونم اونجا باش رفتم تو اتاقم وبه فردا فکر کردم تا پای جونم هم باید میرفتم چون میخوام حداقل کاری که برای مردمم کنم خوشحالیشون باشه

فصل شانزدهم:(نجات)

بالاخره همون لحظه رسید نفس عمیقی کشیدم با ارتین به سالن رفتم همه نگاهمون میکردن و متعجب بودن ه من کی هستم که همراه ارتین اومدم ورد محافظت برای خودم و ارتین خوندم در صورت نیاز وبعد اونم ورد خوندم تا صدام همه جا پخش بشه اول ارتین شروع کرد:

- خوب میدونید که همه برای چی اینجا جمع شدیم

بعضی ها باتکون دادن سر وبقیه با بله گفتن حرف ارتین رو تایید کردن

- خوب پس بریم سر موضوع اصلی جنگ

- مرد:عالیجناب ما مجهز هستیم فقط فرمان شما نیاز هست وبعد حمله

- ارتین:کیارش فرمان من نه هست

- ولی قربان ما باید حمله کنیم این حق ماست این بخاطر پکتیموس هست

همه بله میگفتن و حرف کیارشو تایید میکردن

- نه

با نه بلند ارتین همه ساکت شدن که گفت:

- بهتره قبل از انجاهی حرفهای سارا رو گوش بدید

بالاخره وقتش شد ایا میتونم این تنفر رو از قلبشون پاک کنم ایا میتونم اون همه سختی که کشیدن رو فراموش کنن امیدوارم حرفهام تاثیر گذار باشن حرفام مثل یک اب خنک بر روی آتیش باشه

- سلام امیدوارم کمی به حرفام گوش کنید من میدونم که شما به دستور ازاروس به اینجا فرستاده شدید

باز هم همه ای مبنی بر تایید حرفم شروع شد

- خوب خوبه که همه میدونید کی شمارو تبعید کرده خوب حالا چرا دلیل اینکه جادوگرا رو میکشید بدونم

جمع ساکت شد که سکوت با حرف کیارش پایان یافت:

- چون اونا همدست ازاروس بودن

بازم بله هادم رو مبنی بر سکوت بالابردم

- خوب مطمئن هستید همدستش بودن ایا توی این قضاوت همراه بودن یا اینکه حدس میزنید
 زمزمه های مبنی بر اینکه نمیدونم یا بله همه اونا همدست از اروس بودن از میون جمعیت شنیدم
 - خوب اینطور که معلوم هست که هونا شریک جرم از اروس بودن دوا احتمال وجود داره اونا با از اروس بودن
 یا اینکه نبودن خوب اگه بودن پس شریکن ولی اگه یک درصد احتمال بدیم نبودن چرا خونشون ریخته شد
 چرا واقعا چرا بزارید یک سوال دیگه بپرسم خوب حالا بدون پیش داوری سی بین اونا فامیل داره
 حرف معلوم به سادگی از زبون اونا خارج شد چون همشون یک طورای خیشاوند هم محسوب میشدن
 - خوب اینم که معلوم جوابش بله چطور میشه که اینقدر پست بشیم که خویشاوندمون رو بکشیم هان
 جواب بدید چطور میشه که شاید ندونیم خویشاوندمون توی این کار شاید یک درصد دست نداشته فکر
 کشتنشو بکنیم کجای انسانیت اینو پاسخ میده کجای خوی حیوانی اینو جواب میده حتی توی حیوانات
 سعی بر اینه که توی گلشون رابطه حمایت رو برقرار کنن اونوقت که شما انسانها این رو نادیده میگیرید وای
 بخلتون با اینکه جادوگر هستید و خودتون رو برتر از انسان های معمولی میدونید اینطور قضاوت میکنید یک
 بار دیگه میپرسم کسی اینجا در این لحظه کسی هست که شنیده یا دیده باشه که اوونا همدست از اروس
 هستن

جمع یک صدا ساکت شد

- زن: پس کی مجازات میشه

- چرا نگاه نمی کنید به خودتون دلیل حضورتون اینقدر خشمگین هستید که فقط میخواید بخاطر اینکه
 این مدت اینجوری زندگی کردید یکی رو مجازات کنید اصلا برای چی تبعید شدید دلیل حضورتون خیانت
 نبود

صدای هین توی جمعیت پیچید یعنی نمیدونستن بعضی ها دلیل اینجا اومدنشون خیانت بوده یعنی از اروس
 تر و خشک رو باهم سوزونده خدای من من چکار کنم که مرهمشون بشم هنوز حرفها ادامه داشت چطور
 ممکنه یا درست نیست میشنیدم

- انگار نمیدونستید فکر کنم خیانت بزرگانتون باعث اومدنت به اینجا شده

- کیارش: دروغ میگی

- بهتره بزرگاتون پاسخگو باشن

پیرمردی از بین جمعیت گفت:

- بگو تا پاسخگو باشم من دست راست جناب پیکتیموس درتا هستم
- خوب اگه مورد تایید همه هستید میخوام بدونم پیکتیموس قصد جان خانواده ی ازاروس رو داشت یانه
- نه این دروغه تا اون لحظه حرفی بر مبنای دستور قتل خانواده ازاروس نداد
- معلوم اون زیرکتر از این حرفا بود بهتر بود سوالم رو مناسبتر بپرسم همه منتظر بودن تا دروغ توی حرفامو متوجه بشن
- خوب بیایید یک طور دیگه سوال بپرسیم شما پیمانی در اون موقه ها با پیکتیموس بستید
- بله
- پیمان چی
- برادری
- میدونید این پیمان چیه
- بله پیمانی که مارو یاور هم میکنه در هر شرایطی
- شریک جرم چی
- بله
- خوب مشخص شد
- امکان نداره
- چی امکان نداره من با تموم افراد اینجا یعنی ممکنه
- حرفتون رو واضح بزنید
- من با تموم افراد اینجا پیوند برادری دارم من ...من
- خدای من پیکتیموس چکار کرده
- من بخاطر پیمان من با پیکتیموس اینا اینجا

پس بخاطر کارای پیکتیموس وازاروس بود که همه تاوان میدادن

زن: پس اونا بیگناهن ولی هنوز یک نفر مونده فرزند ازاروس اون مونده درسته که ما پیمان برادری بستیم ولی اون مارو بخاطر کاری که نکردیم مجازات کرد میگرددیم وشکنجه میکنیم تا فرزند ازاروس رو پیدا کنیم ولی نمیکشیم

بازم عده ای تایید کردن وعده ای خاموش مثل بره گوش به فرمان حالا که اینطوری شده نباید بزارم که کسی اذیت بشه باید خودم رو رو کنم کارت برنده رو رو میکنم برای نجات از بدبختی عزیزانم نگاهی به ارتین انداختم قبل از اینکه بتونه کاری کنه گفتم:

- خوب فرزند ازاروس پیشرو تونه چکار میکنید من سارا فرزند ازاروسم

مبهوت شدن براشون این سوال پیش اومده بود چرا من که میتونستم مخفی بشم پس چرا

ارتین با اضطراب نگاهم میکرد

- منتظرم حکمم چی هست

- چرا

این صدای درتا بود:

- متوجه نشدم چی چرا

- چرا خودت رو نشون دادی

- فرار چرا این رو پاسخ بدید بهتره من ترسی ندارم فقط این لحظه اینجام برای محافظت از عزیزانم حتی تا پای مرگ

- زن:بدلیل اینکه ما بی دلیل مجازات شدیم تو فرزند ازاروس رو میکشیم باشد که تاوان دهی

- ارتین:نه شما حق ندارید

- زن: تو حرف نزن توهم باید مجازات بشی ولی چون تو با ما پیمان برادری داری کارت نداریم پس سکوت کن

خندم گرفت میخندیدم بلن اینا کی بودن الان حق رو به ازاروس میدادم

- زن: چرا میخندی تو الان باید خون گریه بکنی

- بریده بریده میون خنده گفتم : حقتون بود این مجازات حقتون بود

زن عصبانی شده بود و وردی داشت زیر لب تکرار میکرد که همون لحظه که خواست پرتاب کنه درتا جلشو گرفت وگفتک

- من به عنوان بزرگ شما این دادگاه رو برگذار میکنم هیچ کس حق دخالت نداره متوجه شدید

همه بله دادن ومن منتظر دادگاه

- خوب بهتره به سوالاتم واضح پاسخ بدی چرا گفتم حقمون بود

- چون سزای کسای که از رو خشم تصمیم میگیرن وعقلشون رو بستن همینه کسای که کور شدن اول از همه مگه ای عقل نیت که میگه احتیاط شرطه شما خودتون باعث شدید که اینطور بشید خودتون باعث عذاب خودتون شدید شما راهتون رو با پیمانی که بستید مشخص کردید دوم اینکه شما خودتون زاروس رو برای اینکه با توجه به پیمان برادری تنبیه کرد مقصر میدونید اونوقت خودتون کاری میکنید که ازاروس کرد به دلیل پیوند خویشاوندی منو محکوم میکنید خنده داره تبرئه خودتون رو باهمون روش مجازات من انجام میخواید بدید دیگه حرفی ندارم من با این مردم که این چنین هستن حرفی ندارم بهتره مجازات رو شروع کنی

کم کم کسای شروع کردن به داد کشیدن از میون جمعیت نه نباید اعدام شه

- درتا: خوب حکم من بر مبنای ازادی ساراست امیدوارم که این حکم پذیرای همه باشه بهتره دیگه بریم سر خونه زندگی هامون

با فریاد صبر کنید من نگاهها به سمت من چرخید:

- سوالی دارم اگه احتمال اینکه میتونید کنار جادوگرای دیگه زندگی کنید دست از این پیمان میشورید وبا صلح و وفا زندگی کنید باهاشون همدم باشید باشون

- درتا: امکان شکست پیمان برادری نیست وما بدستور وفرمان عدالت کننده ازاروس محکوم به زندگی در اینجایم واینکه ما میتونیم کمی به دنیا جادوگرا سر بزنییم با طلسم های هست که به زور چند ساعتی اجازه رو میده به اونجا بیایم

- گفتم امکانش باشه قبول میکنید پیمان میبندید

- بله

کم کم بله های دیگه هم شنیده شد شروع کردم به ورد خوندن پیمان برادری رو برداشتم احساسش کردن

- درتا: چطور ممکنه تو کی هستی

جوابش ندادم ورد برای اجازه بازگشت رو خوندم تا طلسم از اروس برداشته بشه تموم شد

- خوب میتونید برگردید شما از اید که برید

- ارتین: امکان نداره تو.. تو

- درتا: خدای من عدالت کننده تو عدالت کننده هستی

- من: بله عدالت کننده هستم و باید عدالت رو برقرار می کردم حتی به قیمت جونم من قسم خوردم تا پای

جونم حتی پیشروی کنم و این تقصیر شما نیست خوب بهتره برید

- درتا: مچکرم بانو عمرتان پاینده باد

کم کم رفتن با مینا هم ارتباط برقرار کردم و در جریان امور قرارشون دادم حالا تنها کسای که اینجا بودن من و ارتین بودیم.

داشتم صبحونه میخوردم که ارتین هم اومد کنارم نشست صبحونه خورد بعد از اتمام صبحونم میخواستم بلندشم برم که ارتین گفت:

- صبر کن باید باهم حرف بزیم تا تو میری توی باغ من صبحونم تموم بشه

- باشه

- راستی از ضلع جنوبی برو اونجا زاهش سریعتر به باغ میرسه زیادیم داخل باغ نرو بزار تا منم بیام که پیدا کردنت مشکل میشه

رفتم ضلع جنوبی همونطور که گفت از اون دربه باغ رسیدم خیلی قشنگ بود درختا نزدیک به هم بودن کم کم جلو رفتم که با صدای ارتین که گفت:

- خوبه بهت گفتم جلو نری اگه دیر رسیده بودم فکر کنم تا ته باغم میرفتی

- متوجه نشدم

- درسته این باغ ادم رو به یه خلسه فرو میبره خوب بهتره از این طرف بریم توی الاچیق میتونیم اونجا بشینیم

به الاچیق رسیدیم نشستیم ومنتظر موندیم تا ارتین حرفی بزنه ولی انگا نه انگار برای اینکه راحتش کنم گفتم :

- بگو

- خب یادته شرط بستیم

- بله مشکلی پیش اومده

- نه چطور بگم با توجه به اتفاقات این چند روزه اره تا حدودی

- میشه اینقدر نیچونیش رک بگو

- خوب بذار اینطوری بگم نه من نه تو گفتیم عاشق نشدیم درسته و باید اینجا بمونیم تا ابد ولی تو با اتفاق افتادن اون موضوع فهمیدم که عدالت کننده هستی واین

- میدون فکر میکنی باید ازاد باشم درست میگی من بخاطر این شرط که اینجا هستم ولی تقصیر تو نیست تقصیر منه این جزای منه

تو دلم گفتم اره به درستی این جزای کار منه حتی با کاری که من کردم وازش پشیمون نیستم اگه دوبارهم به اون لحظه برگردم همون کار رو میکنم

- ولی چطوری منظورت چیه اگه من این بازی مسخره رو انجام نمیدادم تو اینجا نبودی پس بیا راه حل پیدا کنیم میدونم چون عدالت کننده هستی قول که تو دادی خیلی محکمه ولی راهی برای شکستش پیدا میکنیم

- میدونم بازم میگم تقصیر تو نیست تاوان کار منه اگه من

- منظورت چیه

- اه لعنتی اگه من اون کارو نمی کردم اونا میمردن من باید این کارو میکردم

- منظورت بازی که

- نه نه گفتم نه من یخ زدم

- چی منظورت چیه

- تو پیشنهاد بازی دادی این که خوب یادته من من احمق برای صحبت و پایان یافتن این جنگم سریع قبول کردم و این اولین اشتباهم بود و دومی این بود که من نمیخواستم ببازم و من... من وردی انجام دادم

- چه وردی سارا چکار کردی

- من.. منقلبم با ورد یخ زدم احساساتمو کشتم تا تحت تاثیر تو قرار نگیرم از اون روز که این وردو انجام دادم هر روز قلبم یخ زده میشه

- خدای من تچکار کردی برای همین بود ساعت ها توی اتاق میموندی من چرا نفهمیدم یک جای کار میلنگه تو میدونی چاصلا با این کارت چی میشه

- دارم میفهم از روزی که این وردو انجام دادم که من عدالت کننده ای هستم که دیگه نمیتونه برای مردمش کاری کنه من حالا براشون یه خطر میشم با مرگ احساسم من دشمنشون میشم درست میگم

- یعنی تو نمیدونستی که عدالت کننده با احساسش هست که عدالت میکنه بزرگترین حسش حس عدالته و تو با این ورد احساس عدالتتو کشتی

- میدونم با مرگ احساسم کم کم منم میمیرم

- هنوز وقت حسست راه حل پیدا میکنیم

- نیست من تموم کتاب هارو خوندم کابی نمونه

- چرا هست پدر من زمانی بهترین دوست از اروس بود اون بخشی از کتابهای مهم رو به پدرم داد تا نگهداری کنه که با اتفاقی که افتاد الان توی کتابخونه این قصر موجودن بهتره بریم به اونا هم نگاه کنیم

سریع به کتابخونه قصر رفتیم کتابهارو میخوندیم چند روز کارمون این بود امروز آخرین کتابم داشتم میخوندم آخرین صفحات پوفی کشیدم و گفتم:

- ارتین نیست بسه

- نه این امکان نداره

دوباره اسامی کتابارو داشت نگاه میکرد که گفت:

این کتابم که کتاب نیست همش برگه سفیده کسی برای شوخی گذاشته اینجا

یک دفعه برگشتم سمتش گفتمک

- ببینمش

داد دستم بازش کردم خدای من ضد طلسم بود فکر کنم این کتابم بخاطر قدرت بالای طلسم برای کسی که قدرت های بالای داشت نمایان میشد ومنم مستثنا بودم سریع فهرست نگاه کردم پیداش کردم وصفحش باز کردم نوشته بود ضد طلسم یخ زدگی تنها با عشق معشوق باز میشود

ارتین نگاهم کرد وگفت:

- دیدی به درد نخورد

- چرا خورد

- منظورت اینکه

-اره درسته

- خوب چی شد چکار باید بکنیم

- با اعتراف عشق معشوق از بین میره

- معشوق که تو داری

- نه

- حالا تو اصلا احساس داری که معشوق داشته باشی

- دیونه منظورش قبل از یخ زدگی

- اخرش سارا خانم داشتی یا نه

- نه داشتم

- یعنی

- نه هنوز راهی داریم ببین من به اون صورت چی بش میگن اهان دوست پسر یا نامزد یا چه میدونم از اینا نداشتم ولی یکیو

- اوکی یکی رو حتما توی قلبت دوست داشتی گرفتم خوب پس باید برگردیم به دنیای تو

هدیگرو نگاه کردیم وبعد هرکدوم راه شوبه اتاق خودش رفت تا آماده بشیم بعد اینکه آماده شدم اومد پایین منتظر ارتین اونم زیادی طولش نداد اومد

- خوب آماده ای که بریم

- بله

- خوب چیزه... ببین..اصلا

- راحت حرفتو بزن

نشست رو مبلش وگفت:

- از روزی که بدنیا اومدم در گوشم گفتن که فرزند ازاروس به خون ما تشنست و دشمنمونه من از همون اول ازت تنفر پیدا کردم ولی کم کم که دیدمت میدیدم یک جای کار میلنگه چطور یه نفر برای اینهمه ادم از خودشم میگذره تا اون روز که اونجا توی باغ اون فکرو به ذهنم انداختی بازم گفتم بذار ببینم که بازم راسته یا تو تظاهر میکنی تو با قبول شرطم ذهنیتمو خراب کردی با اون چیزی که ازت شنیدم فرق داشتی اومدی اینجا و کم کم همه چیز برملا شد فهمیدم که اشتباه از اون دونفر بود وما هنوز جورشونو میکشیدیم هرکدومشون هم به سبکی تقاص پس دادن دشمنی باحرفای که گفتم تموم شد مردمو برگردوندی یه حسی نسبت بهت داشتم خوشحال بودم هم نه من بردم هم نه تو چون دلم نمی خواست ترکم کنی نمیدونم چه مرگم شده بود ولی باخودمم درگیری داشتم تا نشستم فکر کردم باخودم خلوت کردم حالا که میدونستم که عدالت کننده هستی حق اینو ندارم که جلوی رفتنتو بگیرم اومدم بهت گفتم بیا باهم طلسم این شرطو بشکنیم با بقیه چیزای که خودت میدونی میدونی چرا اینکارو میخواستم رهاش کنم چون...چون من..به تو علاقه دارم اوف گفتمش

ناگهان توی بدنم این برق یه جریانی حس کردم بدنم بی حس شد داشتم میوفتادم که ارتین سریع گرفتم وگفت :

- چی شده باید هرچه سریعتر بریم ممکنه دیر بشه

- نیازی نیست

- چرا نگران نباشم

- هیش تموم شد

- نه من نمیزارم

- دودقیقه دندون به جگر بزار تا حرفمو تموم کنم

با خجالت زیر نگاه ارتین با اینکه توی بغلش بودم گفتم :

- آخرین جمله اون کلمات بلند بالارو یه بار دیگه بگو

- منظورت به اینه که گفتم بریم

- نه قبل تر

- اینکه..دوست ارم چرا چه تاثیری داره برای تو

- چون به همین دلیل که حال وروزم اینطوریه

- منظورت چیه

- خنگ نبودی که شدی

سمو بیشتر تو بغلشم فشوردم گفتم:

- دوست دارم

- چی گفتی

- هیچی

- نه جان من یک بار دیگه بگو

اروم گفتم:دوست دارم

- خدای من درست شنیدم از کی چطور

درحالی که از خجالت اب میشدم گفتم:

- از روزی که دیدمت برای اولین بار

- یعنی خونه عالیجنابان

- نه قبلتر

- من برای اولین بار تراونجا دیدم

- نه من تو رو هر روز از طریق اینه میدیم ومیدونستم که حرکاتت با اونچه من میدیدم فرق داره بخاطر همین اومدم پیشت چون میشناختمت میدونستم اسیبی به من نمیزنی تورو میدیدم که با دل وجون برای مردمتم کار میکنی پس گفتم میتونم نظرتو تغییر بدم

- تو کاملاً منو تغییر دادی بامن ازدواج میکنی

شک نگاهش کردم که گفت:

- بانوی، عدالت کننده، کتابدار با ارتین بنده خطاکار ازدواج میکنی

اروم یه بله گفتم که بیشتر منو به خودش فشرده اروم از بغلش بیرون اومدم گفتم:

- بریم

- کجا

- همونجای که میخواستیم بریممگه نمیخواستی بامن ازدواج کنی بدون مهمون که عروسی نمیگیرن

- اوکی هانی قهر نکن میریم بذار با اینجا وداع کنم بعد بریم

- بهت یک ساعت وقت میدم تا اینجارو یک دل سیر نگاه کنی

- باشه پس من بم کمی باخاطراتم باشم

- رفت ومن تنها موندم طلسم یخ زدگی شکست ولی شرطمون نه حالا که میخوایم ازدواج کنیم نیازی به شکستنش نبود چون تا ابد پیش همیم یک دفعه متوجه تغییر حال اطرافم شد احساسم هیچوقت به من دروغ نمی گفت سریع از زیر شنلم عصامو در اوردم گارد گرفتم دود غلیظی اطراف رو گرفت وخدای من

امکان نداشت ولی چرا وقتی که ارتین توی خوابام به واقعیت پیوست چرا بانو و سرالیوت و مرد دانا نباشن کمی با احترام سرمو خم کردم و گفتم:- خوش اومدید بانو، سرالیوت و مرد دانا

- مرد دانا: براستی که عدالت کننده ای وقتت رو نمیگیریم ما عدالت کننده های دنیاهای مختلفی هستیم بنا به اتفاق اومدیم تا بشما بگیم که ما ورود شمارو میپذیریم با سربلندی که از امتحان بیرون اومدید

- چه امتحانی

- بانو: من بانو نگرا هستم چون تو هم یک بانو هستی و به جمع ما اومدی باید به اسم صداشم تا اشتباهی با کلمه بانو صورت نگیره خوب گفتمی چطوری هر عدالت کننده ای درسته که نیرو داره ولی باید میون انجمن عدالت کننده ها هم پذیرا بشه که با کار تو ما پذیرفتیمت

- مرسی از راهنمای هاتون

کمی باهم حرف زدیم و اونا هم رفتن ی دفعه با صدای ارتین که گفت: بریم بلند شدم و دستم روبه دستش که به طرفم دراز شده بود سپردم و گفتم:

- بریم

پایان

تاریخ شروع: ۱۳۹۲/۱۱/۲۷ ساعت ۱۹:۴۸

تاریخ پایان: ۱۳۹۳/۲/۱۰ ساعت ۱۰:۴۵